



۱۹۹۸ - پشاور

# صدای برف

مجموعه ی داستان کوتاه

عبدالقادر مرادی

در این مجموعه:

- ۱ - خانه های خاکی
- ۲ - خانه ی با یک درخت توت
- ۳ - گریه های درخت
- ۴ - گل‌های که مار میشدند
- ۵ - اولین و آخرین داستان
- ۶ - شاخه های نبات درمه ی حمام
- ۷ - و آفتاب از کدام سو دمیده بود
- ۸ - گنجشک‌های خاکی رنگ
- ۹ - خندق حمام سیاه
- ۱۰ - رهبر و یاور
- ۱۱ - صدای برف
- ۱۲ - شهری با دست‌های گمشده
- ۱۳ - ساعت هنوز سه کم دو
- ۱۴ - فاخته های روی جاده
- ۱۵ - در نم خواب آلوده گیهای یک دهلیز

## خانه‌های خاکی

بازهم داستان دیگری شروع میشد؛ شاید هم داستانی پایان مییافت و داستان دیگری شروع میشد. شاید برگگی از درخت میافتاد و شاید کسی به دنیا میامد و کسی از دنیا میرفت، معلوم نبود. کس چه میدانست چه میشد. همه در دوش بودند، وارخطا و سراسیمه. پشت سر خود را نگاه نمیکردند. کسی پیش پایش را هم نمیدید. این صدای فریاد کی بود؟ به من چه، بدو که میمانیم. کسی حتی نگران این نبود که مورچه‌یی زیرپایش شود و بمیرد و او جوابده شود. انگار همه به این عقیده شده بودند که سوال و جوابی در کار نیست. ها، کس نمیدانست چه میشد. اما همه میدویدند، میدویدند. بهار بود، یک روز کمرنگ بهار. آفتابی بود و روز خنک و رنگ پریده، از همان روزهایی که آدم کسل و خسته میبود. او هم کسل بود، خسته بود. درد داشت، درشکمش چیزی میجنید. از اول اولهای صبح احساس درد میکرد؛ کمرش درد میکرد. بیش از روزهای دیگر کسل و خسته بود، دل و نادل رشته‌ها را میتنید. بافتن قالین روی دلش ریخته بود. به فصل دراز ناتمام قالین نگاه میکرد. چقدر باید این رشته‌های خرد و کوچک را ببرد و بتند تا فصل طویل قالین تمام گردد. به نظرش میامد که کار ناممکنی است. پدر چرا مرا به این آتشخانه انداخت؟ در خانه‌ی پدرهم روز خوشی ندیده بود. خیال کرده بود

که این جا شاید بهتر از خانه ی پدر باشد . پدرش گفته بود؛ آن جا که میروی آرام میشوی ، آب و نانت میرسد . خانه ی بخت ، خانه ی خود آدم است . برو ، آن جا . بختت بیدار شده . یک روز نی ، یک روز آخر میروی . سیاهسر پیش پدر و مادر امانت است .

اما او در آن وقت نه معنی بخت رامیفهمید و نه خانه ی شوی و شوی کردن را . روز اول که او را میبردند ، به تنش پیراهن دامن کلان نو و زرزری پوشاندند و یک چادر یاسمنی رنگی بر سرش انداختند که ستاره های کوچک کوچک نقره یی رنگ داشت و مانند زره های نقره یی رنگ پیراهن آبی رنگ زیبایش در شعاع آفتاب میدرخشیدند . آن روز که برای بار اول این گونه لباسها را به تنش کرده بودند ، بسیار خوشحال شده بود . چند تاجوریهای رنگه ی پلاستیکی به دستهایش کردند و یک حلقه ی نازک نیز در گوشهایش آویختند . سرخی و سپیده هم به لبها و رخسارهایش زدند . بار اول بود که او این چیزها را میپوشید . دلش خوش بود از این که همه خوش بودند ، او هم خوش بود . خیال میکرد به جایی که میرود ، جای خوبی است و برایش خوش میگذرد . اما حالا که از آن روز مدتها سپری شده بود ، میدید که دلخوشیهایش همه خواب و خیال بوده اند . آن روز که تنش را شستند ، بقچه یی را که با یک دستمال گل سیب بسته شده بود ، باز کردند و این لباسها و چوریها را از میان آن در آوردند . بعد از دوسه روز که از آمدنش به این خانه گذشت ، بار دیگر این لباسها میان همان دستمال گل سیب بسته شدند و دیگر یک بار هم آنها را نپوشید .

حالش بدتر میشد ، درد داشت . در کمرش ، در شکمش ، در شانه هایش ، دردی آهسته آهسته تمام بدنش را میگرفت ؛ بیجان و ناتوان بود . دستهایش سست و بیحال . قوت کار کردن و بافتن و تارتیدن را نداشت . از بس بافته بود ، گوشت کلکهایش فرورفته و ناخنهایش گم شده بودند . کم کم استخوان معلوم میشد . نمیتوانست از بافتن دست بگیرد . هر دم پشت سرش را نگاه میکرد . هر دم به خیالش میآمد که صنم خاله دوان دوان میاید و بازهم داد و فریاد میکند . چرا بیکار نشسته ای ؟ دختر گدای ، چرا؟! و باز از موهایش سخت میکشد و به گوشه ی اتاق میان کوله های رنگارنگ تارهای قالین بافی میاندازد.

روزهای اول گریه و زاری کرد ؛ روزهای اول داد زد و فریاد کشید . مادر نادیده اش را مثل دیگران صدا زد و پدر گفت و واویلا سر داد . اما بعدها دید که گریه و زاری سودی به حالش ندارند . اندامش زخمی زخمی شده بود . دندانهای صنم خاله ، روی بازوها و رانهایش لکه های سیاه و کبودرنگی بر جا ی گذاشته بودند . لگدهای شوهرش که در همه ی بدنش داغ افکنده بودند . چاره نبود ، باید خاموش میماند . با وجود آن که خاموش میماند ، بازهم میدید که این آدمهای دور و پیشش مثل دیوانه ها به جان او حمله میکردند و بازهم دندان گزیدنها ، ازموکشیدنها و لگد زدنها ... ای خدا اینها هیچ آدم نیستند . نمیدانست چه کند . جایی برای رفتن نداشت . میمرد و میسوخت . این بود خانه ی بخت ، میگفتند از خانه ی بخت هیچ زنی زنده بیرون نمیشود . خاک بر سر این خانه ی بخت . سرش میچرخید . به زحمت رنگ تارهای قالین را تشخیص میداد . رنگها با همدیگر میامیختند . تارها

ورشته ها رنگ رنگ میشدند . از کوچه صدای دخترکان میامد که نای نای گویان آواز میخواندند ، خاکبازی میکردند . میدانست که حالا آنها در کوچه آزاد و راحت اند . از خاکهای کوچه خانه گگ میسازند . گنبدکها میسازند . رشته ها رنگین بودند ، تارها رنگین بودند ، رنگ سرخ ، رنگ شتری ، رنگ کبود ، رنگ سیاه بودند . مقابل چشمه‌های این رشته ها و رنگها بازی میکردند . میگریختند ، میامدند ، میرفتند ، میرقصیدند . از سقف خانه میباریدند . از راه کلکین به بیرون میگریختند . فکر میکرد که او را چیزی میشود . چشمه‌های خود به خود بسته میشدند . باز چشمه‌های را باز میکرد . ناگاه متوجه شد که این بار رشته ی قالین را نبریده است ، کلکش را بریده است . خون سر میزد . توانست پارچه یی را پیدا کند و کلک خون آلودش را با آن بپیچد . خون از ته ی پارچه سر میزد . خون نمیایستاد . این بار بد بریده بود . به نظر میامد که این بار نسبت به هر بار دیگر زخم عمیق است ؛ بریده گی عمیق است . شاید کدام رگ کلان را زده بود . خون چشمه سان میجوشید و رنگ سرخ پارچه را تیره و تیره تر میساخت . صدای پایی شنید . فکر کرد که آمد ، صنم خاله ، موجودی درون شکمش جنید . فکر که این موجود همین حالا میخواهد بیاید ، پیش از وقت . میگفتند وقت زیادی مانده است تابیاید . اما خیال میکرد میاید . از آمدن او هم میترسید ، هر بار که متوجه شکمش میشد ، میترسید . صدای پا شنید . شاید صدای قدمهای صنم خاله بود . درد شدیدی در کمرش حس کرد ، دید که دیگر کاری از دستش ساخته نیست . خودش را رها کرد . پشتش به دیوار خورد . روی کلوله های تارهای رنگارنگ قالین ، کنار کارگاه افتاد . روی کلاوه های تار شتری رنگ قالین بافی . سرش میچرخید ؛ همه چیز میچرخید ؛ دستگاه قالین میچرخید؛ قالین نیمه بافته هم میچرخید ؛ گل‌های قالین همه میچرخیدند ؛ گل‌های کبود رنگ ، شتری رنگ ، اناری رنگ ، سیاه و سرخ ... کلوله تارها ، قیچیها و کاردهای قالین بافی همه جان گرفته بودند . درفضای اتاق میپريدند ؛ به درو دیوار میخوردند . ناگهان با حیرت دید که همه چیز مثل قالین است ، مثل گل‌های قالین ، مثل نقش و نگارهای قالین ، زرد ، کبود ، سرخ ، اناری ، سیاه ، اشتری . ناگهان متوجه شد که این قالین بدن برهنه ی اوست . خودش را ، اندام برهنه ی خودش را انگار در آینه میدید . بدنش پر از گل‌های رنگارنگ قالین بود . دید قالین ، بدنش است . بدنش ، قالین است . داغهای کبود ، سرخ ، زرد ، اشتری ، سیاه ، اناری و جای دندانها و ناخنهای صنم خاله ، جای لگدهای شوهرش و جای داغ بسیار چیزهای دیگر ... اندامش میچرخید ، مثل قالین و گل‌های هم میچرخیدند . خانه های خاکی ، گل‌های قالین و دستمال‌های گل سيب ، چادر یاسمنی رنگ ، ستاره گک‌های نقره یی رنگش هم درهوا میپريدند . پیراهن دامن کلان آبی‌رنگ زرداراش هم به هوا میپريد . آسمان پر از دستمال گل سيب ، گل‌های قالین ، چادر یاسمنی رنگ و پیراهن زردار آبی‌رنگ شده بود ، پر از دستمال‌های گل سيب و خانه گک‌های خاکی ، گنبدک‌های خاکی در هوا پاش پاش میشدند ، ویران میشدند ، گرد میشدند و باد آنها را با خود به هرسویی که میخواست میبرد . صدای آوازخواندن دخترکها به سرش بد میخورد ، صداها مانند ضربه هایی بودند که بر سرش فرود میامدند .

\*\*\*

در کوچه بهار بود ، یک روز بهار با آفتاب کمرنگ و هوای ناخوش که سرمایش آدم را آزار میداد . یک روز بهاری رنگ پریده بود . بچه ها و دخترکها در کوچه خاکبازی میکردند نای نای گویان چهار بیتی میخواندند . نو گلبانو کجاست ، نو گلبانو ؟ صدایی از دور و پیش به گوش رسید . نو گلبانو کجاست ؟ باز گم ونیست شده ؟ نو گلبانو در کوچه بود . در جمع همین دخترکان که خاکبازی میکردند و نای نایی میخواندند . به سوی حویلی نگاه کرد ، کسی را دم درحویلی و سربامها ندید . کسی نبود ، آن صداها شاید در خیالش آمده بودند . دوازده ساله بود ، شاید هم بیشتر و شاید هم کمتر ... سال و زمانه عوض شده است . شاید دوازده ساله نبود . آدم نمیتوانست از دیدن کسی سن او را حدس بزند . جوانهای پیر ، پیرهای جوان ، کودکان پیر ، کودکان جوان و یاهم جوانان کودک بسیار بودند . دنیا قاعده و قانون دیگری ، رنگ و روغن دیگری به خود گرفته بود . همه دردوش بودند ، دریک سرعت وهم انگیز و کسی به عقبش نگاه نمیکرد ؛ به زیر پایش هم نگاه نمیکرد و هراس از این نداشت که شاید مورچه یی را زیر پا کند و بکشد و روزی جوابده باشد . مثل آن بود که همه به این تصور باور کرده بودند که روز سوال و جوابی در کار نیست . حتی از این اندیشه نداشتند که با این سرعت جنون آمیز و حرص و آز که میدویدند ، شاید پای شان به سنگی بخورد و بیافتند .

هر کس برای خودش از خاکهای مرطوب کوچه خانه های خاکی میساخت . خانه گکهای خاکی ، گنبدکها ، گنبد کهایی رویایی ... نو گلبانو هم برای خودش خانه گک میساخت . گنبدک میساخت . مواقعی که دیگران را دور میدید ، میپیرید و به کوچه میامد . به جمع همبازیهایش میپیوست . هر گاه که صنم خاله میرفت تا درخانه های مردم نانپزی کند ، هر گاه که « شرآوچولاق » را دور میدید و یا او را خواب مییافت و یا هم " شاپی نوچه " را میدید که رفته است ؛ میدید که دم غنیمت است . میدوید به کوچه . خانه برایش جهنم بود ؛ قفس بود . یک دقیقه بیکارش نمیماندند . اگر کاری برای انجام دادن نبود ، صنم خاله جارو به دستش میداد و میگفت که برود و بامهارا جارو کند . اگر میبودند ، اگر شرآو چولاق هم بیدار میبود ، نام نو گلبانو یک لحظه هم از دهان شان نمیافتاد . هی نو گلبانو ، هی نو گلبانو ، هی نو گلبانو بود .

صنم خاله رفته نانپزی ، « شرآوچولاق » خوابیده بود ؛ باز زمان دم غنیمت بود . چند لحظه بعد که از خواب بیدار شود ، باز او را صدا میزد . نو گلبانو کجا استی ، کجا ؟ لگن را بیاور ، لگن را . لگن را میبرد تا « شرآوچولاق » در آن بشاشد . . . و . . . و بکند و بوی بدی همه ی فضای اتاق را میگرفت . تا زمانی که لگن را میبرد و به کناراب خالی میکرد ، در عذاب میبود . لگن را میشست ، میآورد و در دهلیز میگذاشت . از این کارها خسته و دلگیر شده بود . وقتی « شرآوچولاق » از بسترش بلند میشد ، یک خیل مگسها غوژاس کنان به پرواز در میامدند . از بسترش تا به سردیگر خانه که لگن ، آن جا ، دم در میبود ،

با دستهایش میامد؛ با کونش راه میرفت؛ اکثر اوقات که عجله میداشت، تفدانی چرکینش که کنار بسترش میبود، میریخت روی فرش، بوی نسوارفضای خانه را میگرفت. در همچومواقع «شرآوچولاق» عصبانی میشد و گلبانو را فحش میداد و میگفت:

- دختر گدای، صدمبار گفتم که تفدانی را یک طرف بمان.

نوگلبانو میدوید تفدانی را بر میداشت و تا که «شرآوچولاق» کارش را با لگن یک سره میکرد، میرفت و تف و آب آلوده به نسوار را پاک میکرد و میبرد بیرون. تا که برمیگشت، بوی لگن فضای اتاق را آکنده کرده بود و مگسها غوژاس کنان میپیریدند. در چنین مواقع برای دخترک تماشای سر تاس گلایی رنگ آینه مانند شرآوچولاق هم خنده آور مینمود و هم نفرت انگیز. از دیدن سر تاس او نفرتی در دلش جوش میزد، خنده اش هم میامد. اما خنده اش را دوباره فرومیبلعید. شرآوچولاق وقتی که در خانه بود، لنگی اش را کنار میگذاشت، سرتاسش نمایان میشد. هر وقتی که «شاپی نوچه» او را به کوچه و یا بازار میبرد، دستارش را بر سرمیکرد. وقتی که او را میان غلتک چوبی میگذاشتند و میبردند، نوگلبانو را خنده ورمیداشت. اما میدانست که حق خندیدن را ندارد، خنده اش را دوباره قورت میداد. شرآوچولاق دوپا نداشت، دوپایش از زانو قطع شده بودند. نوگلبانو میدانست که به همین خاطر مردم او را چولاق میگویند. خودش بسیار درباره ی پاهایش گفته بود. نوگلبانو میدانست که پاهای او در یک جنگ با روسها معیوب شده است. «شرآوچولاق» از آن جنگها با کلانکاری یاد میکرد. ما روسهارا دواندیم، ما روسها را کشیدیم... و نوگلبانو از روسها چیزی نمیدانست. همین قدر میدانست که خارجیها بودند. بی دین بودند؛ توپ و تفنگ داشتند... و نوگلبانو هنگام شنیدن این قصه ها به یاد عسکرها بی میافتاد که با تفنگها و موترهای شان گاهی از سرک نزدیک خانه ی شان میگذشتند و بچه ها بادیدن آنها صدا میزدند:

- هلو میستر، های میستر!

و بعد اشاره به آنها به دخترها میگفتند:

- اینها امریکایی بودند، امریکایی.

و طوری وانمود میکردند که بچه ها توان شناختن عسکرها ی خارجی را دارند و دخترها ندارند. اما زمانی که شرآوچولاق به روزهایی که جنگ میکرد، میباید، پسرش یک بار همه چیز را خراب میکرد و میگفت:

- چه کردی، دوپایت را از دست دادی و آخرش هم هیچ.

و پدرش سوی او بد نگاه میکرد و چیخ میزد:

- بروگمشو لوده، بی عقل!

در همچو لحظه ها بازهم نوگلبانو خوش میشد و میخواست بخندد. اما او میدانست که اجازه ی خندیدن را ندارد.

\*\*\*

نوگلبنو ، خانه گک میساخت . خانه گکهای خاکی و بعد به تقلید از دیگران از چوبکهای خرد ، یکی را مادر میخواند . این مادرم است و این پدرم و این خانه ی ما .  
 بازهم صدایی شنید ، نوگلبنو کجاست ، نو گلبنو ؟ سوی حویلی نگاه کرد . سر بامها را از نظرگذراند . نه ، کسی نبود ، دیگر صدایی هم نشنید .

نو گلبنو در خواب هم همین صداها را میشنید: نوگلبنو بیا لگن را خالی کن . میدوید ، تا لگن را خالی کند . صنم خاله از تنورخانه صدا میزد: نوگلبنو ، خمیرا بین رسیده است ، یانی ؟ و «شاپی نوچه » از بیرون حویلی او را صدا میکرد: نوگلبنو ، سطلها را بیاور که آب بیاورم .

از او هیچ خوشش نمیامد . به او گفته بودند که این «شاپی نوچه » شویت است . اصلاً " نوگلبنو نمیدانست شوی یعنی چه ؟ همه چیز از همان روز شروع شد ، از همان روزی که برایش لباسهای نو زری آبی رنگ و چادر یاسمنی رنگ پوشاندند و آن روز باید او را میگرفتند و میاوردند به این خانه . آن روز ملایی را آوردند ، یک کاسه آب گذاشتند و ملا چیزهایی از او پرسید . نمیدانست چه بگوید . دیگران گفتند بگو قبول دارم . واو هم گفت قبول دارم . ملا چیزهایی خواند و بعد همه چک چک کردند و به همدیگر نقل تقسیم کردند و دهانها شیرین شدند . آن روز ملا بود ، پدرش بود ، صنم خاله بود ، همین شراوچولاق بود و همین قد بلند که از بس قدش بلند و لاغر بود ، مردم شاید به همین سبب به او نوچه نام گذاشته بودند . پدرش آدم یک دستی بود ، یک دست نداشت . دست او هم در جنگ قطع شده بود . همه چیز را فروخته بود ، خورده بود و یا باخته بود . دیگر بچه ها و دخترهایش هم همه رفته بودند هر طرف ، پشت کار وزنده گی . به شهرهای دیگر ، به ملکههای دیگر ، گم ولادرک بودند . حالا تریاک و قمار دوستهایش بودند . همیشه عصبانی و ناراضی بود و سر سر خود گپ میزد . در جوانی مدتی درقوای دولتی عسکری میکرده که زخم برداشته وبعد دستش را بریده بودند . زنش همین چند سال پیش که نوگلبنو را زاییده بود ، از دنیا رفت . نرفت ، راکتی او را از این دنیا برده بود . در جنگی که آن سالها در گرفته بود و آن همان زمانی بود که شادیها و عروسیهای مردم بیساز و سرود بر پا میشدند . پدر یک دسته ، وقتی از آن روزها به نو گلبنو قصه میکرد ، میگفت : ترا آن روز چیزی نشد . همه حیران شدند . در گهواره خواب بودی ، به گمانم دوساله بودی . فضل خدا شد که ترا چیزی نشد . خدا به تو رحم کرد ، خدا ترا نگه کرد .

آخر کار نو گلبنو را هم فروخت و خودش را از شریک نان خور سر زیادی بی غم ساخت . با پولی که از این درک گرفت ، دخترک دیگری را که در سن و سال نو گلبنو بود ، به خانه اش آورد .

\*\*\*



از آن روزهای خاکبازیها و خانه گک سازیها دوسال و چند ماه ی گذشته بود و حالا نوگلبانو پهلوی کارگاه قالین بود ، بیحال و نیمه جان . در همان حال هم صداهایی در گوشه‌هایش میپیچیدند:

- نوگل بانو کجاست ، نوگلبانو ؟

از کوچه صدای دخترکان میامد که نای نای گویان آواز میخواندند؛ بازی میکردند . از خاکهای مرطوب کوچه خانه گکها و گنبدکها میساختند . آن روز بازم پدر شوهرش ، همین « شرآو چولاق » خواب بود . صنم خاله هم رفته بود نانپزی . شاپی هم درناوایی سر محله مزدوری میکرد .

چشمه‌هایش روشن و تاریک میشدند ؛ وضعش خوب نبود . گل‌های قالین ، دستمالها ی گل سیب ، چادر یاسمنی رنگ با ستاره های نقره یی ، پیراهن دامن کلان آبی‌رنگ زرزری در هوا میپیریدند . هر سو که میدید گل‌های قالین بودند ؛ رشته های رنگارنگ ، تارهای قالین ، کلاوه ها و کلوله تارهای قالین بافی . سرخ ، اناری ، شتری ، سیاه ، کبود ، زرد . . . از آسمان رشته های قالین بافی میبارید ، مثل برف ، برف رنگه میبارید . برف رنگه که دانه هایش سیاه ، سرخ ، اناری ، زرد ، کبود و شتری رنگ بودند . بیحال افتاده بود ، تکیه به دیوار . هر لحظه خیال میکرد کسی میاید . صدای پا میشنید ؛ انتظار کسی را نداشت که به او مهربان باشد و بیاید . همه ی شان پشت وروی یک کرباس بودند . میکوشید خودش را سر حال بیاورد ؛ می کوشید برخیزد . میترسید که باردیگر به سرش با مشت و دندان حمله کنند . توان بلند شدن و باز کردن چشمه‌هایش را نداشت . چیزی درون شکمش میجنید . روزی یادش آمد ، روزی که ازتصورش هم میهراسید . صنم خاله و پسرش او را گرفته بودند ، دستها وپاهایش را محکم گرفته بودند . دونفره و او نیم برهنه بود و داد و فریاد میزد . صنم خاله دوید ، دستمال گل سیبی را آورد و به دهان نوگلبانو فروکرد تا صدایش بلند نشود . همان دستمال گل سیبی بود که پیراهن زرزری آبی‌رنگ ، چادر یاسمنی رنگ که ستاره گکهای نقره رنگ داشت و چوریها میانش بودند ، همان لباسهایی بودند که با آنها وارد این خانه شده بود . لباسها پریشان و پاشان به گوشه یی افتاده بودند . دستمال گل سیب دهان و صدای نوگلبانو را بسته بود . صنم خاله و شویش دستها و پاهای او را گرفته بودند و روی شان را گشتانده بودند به پشت تا نبینند . « شرآوچولاق » کارش را میکرد . خودش را روی سینه نوگلبانو چسپانده بود . صنم خاله خوشحال بود ، « شاپی نوچه » هم خوشحال بود . هر دو خوشحال بودند . غم و اندوه هر دو حالا پایان مییافتند.

\*\*\*

پسانها هم ، همین گونه صحنه ها چندباری تکرار شدند . دستمال گل سیب ، صنم خاله ، شاپی نو چه و «شرآوچولاق » . . . بعدها دیگر نو گلبانو مقاومت نمیکرد ، سودی نداشت . چه میکرد ، جایی برای رفتن نداشت . دنیایی شده بود که مردم دخترکان خردسال شان را میفروختند . تمام اندامش پر از گل‌های قالین

شده بود ، گل‌های کبود ، گل‌های سرخ ، اناری ، اشتری ، سیاه و زرد . بعدها هر وقتی «شرآوچولاق» دلش میشد ، اورا صدا میزد:

- نوگلبانو ، کجاستی ، بیا .

و نو گلبانو هم میامد .

دیگر صنم خاله به خاطر پسرش دنبال طیب و جادو نمیرفت . مشکل پسرش مادرزادی بود . دیگر بچه ها به «شاپی نوچه » کنایه و متلک نمپیراندند ؛ دیگر حرفی برای گفتن نداشتند . زن نداشت ، گرفت . زنش شکمدار نمیشد ، شد و چندی بعد هم که کودک زاده میشد و به همه نشان میداد که این است . خون از انگشت زخمی نوگلبانو جاری بود ، تنها از کلک افگارش خون نمیرفت ، ته اش تر شده بود از خون . تارهای شتری رنگ قالین بافی سرخرنگ میشدند ، اناری رنگ میشدند . از آسمان دستمال‌های گل سیب میباریدند و خانه های خاکی پاشان میشدند ، گرد گرد میشدند و باد گردهای آنها را هرسو که دلش میخواست ، میبرد و نوگلبانو از حال میرفت .

صدای « شرآوچولاق » از اتاقش بلند شد:

- نوگلبانو ، نوگلبانو ، کجاستی ، بیا ، نو گلبانو !

پایان

۱۳۸۴- هالند

## خانه‌ی بایک درخت توت

مامد در دکانش بود ، سوی اشیای ریخته و پاشیده ی دکانش نگاه میکرد ، خسته بود و دلمرده . احساس میکرد که دیگر از پا میافتد . بلدیه رفتن و غالمغال کردن دیگر سر دلش ریخته بود . نمیدانست چه کند ، عصبانی بود و خشمناک .

کارش زار بود ، دوسه ماه میشد که سرگردان بود . به چه مصیبتی سر دچار شدیم خدایا ، در این همه مدت یک پایش در دکان و یک پایش در بلدیه بود . میرفت ، میامد . میامدند ، میبردند . دیوانه بود و حالا دیوانه تر شده بود . عجب زمانه یی شده مامد ، آدم را آرام نمیمانند . مامور صاحبان همه طرفدار او استند . به مامد میگفتند که خانه ات را به همین مردک بفروش ، دیگر چاره نیست . اگر کارت به رسمیات بکشد ، بسیار توان میکنی . اما مرغ مامد یک پا داشت:

- آسمان به زمین بچسپد هم ، من خانه ام را نمیفروشم .

این مردک از کجا یک دم پیدا شد ؟ بلا به پشش که از جرمن آمده یا از کدام جای دیگر . به خیالش که مامد کور دیوانه را میتواند با پول بخرد . جان برادر ، نام من مامد کور دیوانه است ، از آنهایی نیستم که استخوان قبر پدرم را بفروشم . غیرت هم خوب چیزاست . برو پولدار آدم استی ، از یک جای دیگر یک خانه ی خوب بخر . پشت ما را رها کن . اما آن مرد رهایش نمیکرد ، اصرارش بر همین بود که مامد کور خانه اش را به او بفروشد .

اما مامد کور خانه اش را دوست داشت ، خانه ی پدریش بود ؛ خانه معمولی با چند اتاق ، ایوان و بامهای بلند و یک درخت توت وسط حویلی بود ، یک جوی آب از میان حویلی میگذشت که شب و روز ، زمستان و تابستان جاری و صدای شیلدر شیلدر آن مدام شنیده میشد .

مامد کور یک چشم داشت، چشم دیگرش کور شده بود . هنگامی که هفت ، هشت ساله بود ، سیخ لولک به چشمش فرورفته بود . حالا همه او را مامد کور صدا میزدند . دیگر از این گپ ناراحت نمیشد . کلمه ی کور برایش جزیی از نامش شده بود . مرد م گاهی او را مامد کور دیوانه هم میگفتند . دیوانه گیهای هم داشت . آدم سر تمبه و عجیبی بود ؛ با دیگران تفاوت داشت ؛ شاید به همین خاطر او را دیوانه میگفتند . اما حالا میدید که با دیوانه ی دیگر ی روبه رو شده است . این مردک را که هر دوپایش در یک موزه کرده و میخواست به زور خانه ی او را بگیرد ، دیوانه تر از خودش مییافت . این قدر خانه ات را که دوست داشتی ، نمیفروختی و نمیرفتی . حالا آمده ای که چه ؟ خیال کردی هر وقت که دلت شد ، خانه را بفروشی و بخری ، بفروشی و بخری . مامد کور دیوانه را این طور نگاه نکن . چهار عیب شرعی ، یک چشمه و حقیر و فقیر . اگر چیزی در بساط ندارد ، غیرت دارد . من استخوان قبر پدرم را نمیفروشم ، نمیفروشم . حالا دستت آزاد ، تا همان لندن!

سالها قبل پدرش این خانه را خریده بود . صاحبش خانه اش را فروخته خارج میرفت . سالهای اول جنگ، پس از چند سال وقتی مامد بیست و چند ساله بود ، جنگها ادامه داشتند . مادرش ، برادرش و خواهرش رفتند پشاور . اول اولها خط و خبری از آنها داشت ، اما در این یکی دو سال نه خطی بود و نه خبری . مامد نرفت . گفت من میمانم . خانه را به دست کی بسپاریم ؟ توکل به خدا . شما بروید . جان نگه کردن فرض است ، من میمانم . از دو خانه نگهداری میکرد، خانه ی خودش و خانه ی همسایه . همان سال همسایه ی شان هم رفت . مامد به آنها گفته بود . بروید ، خاطر جمع . من این جا میمانم . هر وقت آرامی شد ، بیایید . از همسایه هیچ خبر نداشت . میگفتند که آنها ایران رفته اند . در این روزها آوازه بود که رفته ها پس بر سر خانه و زنده گی شان بر میگردند . هر دو خانه را جارو زده بود ؛ به سرووضع خانه ها رسیده بود . بسیار خوش بود که میایند . سالهای سختی را از سر گذشته بودند ، تنهایی، بیکاری ، جنگ ، راکت . وقتی راکتها زیاد میآمدند ، خودش و سگش به تهنکوی پناه میبردند . سگ از همسایه ی شان مانده بود . وقتی آنها رفتند ، مامد سگ را نزد خودش آورد . گاهی که دلش تنگ میشد ، با سگش گپ میزد .

حالا هم سخت عصبانی بود ، با خودش گپ میزد . اشیای دکان را ته و بالا میکرد . این را آن جا بگذار ، آن را این جا . زمستان بود و خروارهای برف . دکانش پر از اشیای کهنه ی منازل مردم بود . هر چه میگفتی یافت میشد ، به غیر از شیر مرغ و جان آدم . همه چیز کهنه ، رنگ رفته ، شکسته و ریخته و خاک آلود و دود زده بودند . خدا میداند که صاحبان شان همین حالا در کجا ها آواره و سرگردان بودند . شاید زنده ، شاید مرده . میخواست به دکانش سرو سامانی بدهد ؛ نظم بدهد . وضع دکان دلتنگیهایش را بیشتر میساخت . چیزی را بر میداشت و به جای دیگر ی می گذاشت . فکر میکرد که منظم شده . اما

بازهم میدید که همان بی نظمی است که بود . چاره نیست ، دکان کهنه فروشی دیگر چه نظم میخواهد . نظمش همین بی نظمی است . سالها بود که میخواست دکانش را سروسامانی بدهد . هر چه میکرد ، سودی نداشت . همان طور بود که بود . مردک از جرمنی آمده ، همین خریدار خانه ، سر دلش ریخته بود . هر روز میامد . تنها نمیامد . کسی را هم با خودش میآورد ، از شناخته ها و همکوجه گیهای مامد . وقتی به اینها میاندیشید ، گیج میشد . به خیالش میامد که اینها را به خواب میبیند . عجیب زمانی شد . در این شهر غریب تر از من کسی را نیافته اند . من خانه ام را نمیفروشم ، من ، من این خانه را با جانم نگهداری کردم . مرگ و مردن و راکت و کشته شدن را قبول کردم ، از جایم تکان نخوردم . به خاطر همین خانه ، همین خانه . . . خانه ام ، خانه ام . . . چند روز بعد مسافرها میآیند . . . نی ، نی ، کسی پیدا شود و مرا از این جنجال برهاند ، ای خدا !

غضبناک هر سو میدید . با درو دیوار جنگ داشت . به چیزهایی که به پایش بند میشدند ، دشنام میداد . از کوچه بوی زغال و چوب سوخته میامد . دکاندارها منقله‌های شان را روشن کرده بودند . عبدل پینه دوز ، نصیر زغال فروش ، نصروری نسوار فروش و کمال بایسکل ساز و . . . و همه . داستان خانه ی مامد کور سر زبانها بود ، همین حالا نیز دکانداران در باره ی ماجرای خانه ی او گپ میزدند :

- ها ، من به جای مامد کور میبودم ، خانه را به همین آدم میفروختم و میرفتم از جای دیگر خانه میخریدم . این مامد کور راستی که دیوانه است .

- آن جرمنی والا هم کم از مامد کور نیست ، شله است که خانه اش را پس بگیرد . نمیدانیم ، این خانه حتمی گنج دارد که ما از آن خبر نداریم .

هنوز هم از آسمان دانه دانه برف میامد . باریدن برف هم روی دلش ریخته بود ، یک هفته میشد که هی میبارید و هی میبارید ؛ دلش یخ نکرده بود ؛ برف تا زانو بالا آمده بود ؛ سردی هوا ، برف پاک کردنهای پی در پی ، تیت و پره کی دکان ، بلدیه رفتن پی در پی ، جانش را بر لبش رسانده بودند . آمده از خارج بایک بوجی پول و حالا میخواهد که خانه ی مارا بخرد . خواب دیده ، مگر مامد نباشد که او به این آرزویش برسد . هر رنگش را دیده بودیم ، این رنگش را نی . عجیب دنیایی شد ، میآیند میگویند که خانه ات را باید به من بفروشی . خانه ی پدری ، استخوان پدر است . یک همین مانده که استخوان قبر پدر را هم بفروشیم . هر چند غالمغال و داد و واویلا میکرد ، آن مردک از تصمیمش بر نمیگشت . عذر وزاری میکرد که خانه را به او بفروشد ، عجیب آدمیست . وقتی داد و بیداد میکنم ، آرام آرام مثل یک بوم به سویم نگاه میکند . نه میخندد و نه چیزی میگوید . وقتی غالمغال من تمام شد ، باز عذر کنان میگوید :

- ده هزار دیگرهم بالا . عذر میکنم ، زاری میکنم . پیش رویت خم میشوم . زیر پایت میافتم .

- لاهول والله و قوت بالله ، تخت دیوانه است ، این مردکه .

چقدر بگویم ، چقدر داد بزنم . کاکا جان قربان سرت ، این خانه جان من است . من در این خانه تولد شده ام ؛ این خانه از پدرم مانده است ؛ من در این خانه کلان شده ام . زیر سایه ی درخت توتش بزرگ

شده ام ، برسر بامهایش کفتر بازی و گدی بازی کرده ام ؛ در جوی آب بازی کرده ام . هر سنگ و کلوخش ، در و دیوارش ، بام و شامش برای من مثل طلاست . فردا همه پس میایند . مادرم ، برادرم ، خواهرم . همسایه ی ما هم میاید . صنوبر گفته بود که یک روز پس میاید . خدا میداند حالا کجاست ؟ در کدام کمپ ، زیر کدام خیمه ، یکی میگوید در پشاور استند . دیگری میگوید ایران رفته اند . هی هی در بگیرد جدایی ، آواره گی . . . روی بام که گدی پران بازی میکرد ، به صنوبر یک دل نی ، صد دل باخته بود . وقتی صنوبر کالاهارا روی طناب میانداخت ، چه میکرد ؟ یک لباس و یک نگاه ، باز یک لباس و باز یک نگاه ، و مامد گدیش را تار میداد . یک تار میداد و یک نگاه . یک تار میداد و باز یک نگاه و نا گهان میدید که از گدی خبری نیست . رفته بود دور دورها . . . بسیار دور . نه ، اختیار این خانه که تنها به دست من نیست . آنها هم مثل تو مهاجر شدند و رفتند . من نرفتم . گفتم کشته هم شوم ، در همین خانه میمانم و از این خانه نگرهبانی میکنم . اختیار دلم که در دست خودم نیست . درخت توت وسط حویلی ، جوی آب روان که از وسط حویلی میگذرد . بعد ، از خانه همسایه ، از خانه صنوبر شان میگذشت . کشتی گک بازیها یادش آمد . از کاغذ کشتی گکهای کوچکی میساخت . میان جوی آب رها میکرد و آن طرف دیوار ، صنوبر آنها را میگرفت . . . و یا برسر درخت بالا میشد و صنوبر هم بر سر درخت خانه ی شان میبرآمد . و بعد به بهانه توت سوی هم میدیدند و میدیدند و این نگاه کردنها بافریادهای مادرهای هردوشان میامیخت:

- از درخت پایین شو ، جوانمرگی . میافتی پایت میشکند . . . .

مادرها میگفتند . اما گوشهای شنوا کجا بودند ؟ آهی کشید و ته دل گفت:

\_ از غصه مریدیم ، چه وقت میایی ، صنوبر ، چه وقت ؟

ده ها بار تصمیم گرفته بود که اشیای به درد نخور و بیکاره را که دکان را پر کرده بودند ، دور بیاندازد ، چیزهایی را که کسی نمیخرد . چیزهایی که قابل استفاده نبودند ، مانند این میله آهنین ، این عصای شکسته . این صندوق کلان بیکاره ، این چیزها جای زیاد دکان را گرفته بودند ؛ به درد نمیخوردند . اما موفق به عملی کردن این تصمیم نمیشد . کله پوک ، چشم گوشنه ، دور بیانداز شان ، همینها دکان را بد قواره ساخته اند . اما دلش نمیشد و به خودش میگفت:

- نی باشند . داشته به کار آید .

به قفس سیمیی نگاه کرد که در سقف دکان آویزان بود . یک قفس خالی با یاد یک پرنده ی رفته . این قفس را از همسایه خریده بود ، وقتی که میرفتند . قفس قناری صنوبر بود :

- یک روز میاید ، پس برایش میدهم .

آهی کشید و باز سوی خیرت و پیرتهای دکان نظر انداخت . جایی برای نشستن نبود . همه جا پر . صندلیها ، بایسکلچه ها ، فرشها ی کهنه و فرسوده ، دیگها و کاسه ها ، هریکینها و لمپه ها ، میزها و چوکیهها ، قفسها ، گهواره ها . . . مردم وقتی که میگریختند و میرفتند ، این چیزها را میفروختند . دزدهای

تفنگدار هم که خانه های مردم را چور میکردند ، هر چه مییافتند ، میاوردند و میفروختند . بازار کهنه خرها و کهنه فروشها گرم شده بود .

چند روز پیش میرزا جان را با خودش آورده بود ، همین مردک جرمنی والا . همین میرزا جان خودما که خانه اش پهلوی حمام است . اورا واسطه آورده بود . حالا این میرزا جان را بین . مویش سپید شد و قدش کوپ ، هنوز عقلش عقل یک بچه است . به من میگوید که خانه ات را به دو چند قیمت میخرد . بفروش و برو یک خانه ی دیگر بخر . خانه ی خوبتر ، با پول باقی مانده اش یک کاری برای خودت دست و پا کن . این چانس طلایی را از دست نده ، دیوانه خان . به مفادت است . از این کهنه فروشی یکیت دو نمیشود . از ما میشنوی ، همین است . این خانه ی شما یک وقتی از اینها بوده . این خودش در همین خانه تولد شده . باز پسانها برادرش این خانه را به پدر تو فروخته و رفته خارج . حالا آمده و میخواهد همین خانه ی خودش را پس بگیرد و به تو پول میدهد ، پول کلان . دوچند پول میدهد . لوده گی نکن . هی ، میرزا جان ما را کور خواندی . پول ودالرش را به رخ ما نکشد . ما که پشت پول و دالر میرفتیم ، حالا مثل دیگران صاحب تعمیرهای ده منزله ، صاحب موتر ، صاحب آراگاه و بارگاه میشدیم . این خانه اگر از پدر او بوده ، حالا از ماست . برای من از پدرم مانده ، خانه ی پدری من هم است . برود یک جای دیگر ، یک خانه بخرد . این خانه که از طلا ساخته نشده است . گنج هم که ندارد ، من گیم را گفتم . گیم یک گپ است . نمیفروشم ، نمیفروشم ، نمیفروشم .

هوا سرد بود ، خسته شد . دکان همان طور بی نظم بود که بود . این خیرت و پیرتها هم دیوانه اش ساخته بودند . سوی منقل نگاه کرد ، آتش منقل خاموش شده بود . همه اش خاکستر سرد بود . صداهایی از دور به گوش میرسید ، هیاهویی بود ؛ جمعیتی باز به سرکها برآمده بودند ؛ مظاهره بود . از این کارها چه فایده ، اینها همه دروغ اند . کی به فکرما و آرامی ما و شماست ، دیوانه ها ، هر کس برای مطلب خودش دلبری میکند . . . کجاست انصاف ، ببینید خانه ام را به زور میخواهند بگیرند ، به زور . کدام حق ، کدام حقوق ؟ سر گردان نشوید . مثل دکان من است ، صد سال هم بگذرد ، جور نمیشود .

صدایی شنید ، سوی کوچه دید . صدای کمال بایسکل ساز بود:

- چطور استی مامد کور دیوانه ، شبت خوش میگذرد یا روزت ؟

دوید سویش که جوابش را بامشت ولگد بدهد . اما کمال گریخت . دنبالش دوید ، میان برفها . . . تا جایی

دنبالش کرد و بعد ایستاد ، منصرف شد . مثل همیشه فریاد زد:

- اگر گیرکنمت ، باز ایزارت را . . .

نصروی نسوار فروش که پشت صندلی دکانش گرم و نرم نشسته بود ، با خنده صدا زد:

- باز چرا اعصابت خراب است ، لا لا ؟

از بس قهر بود ، گپ نصرو را ناشنیده گرفت . تفی به روی برفها انداخت و زیر لب غرغر کرد . شبت خوش میگذرد و یا روزت ؟ هر کس این جمله را به او میگفت ، برآشفته میشد . از این گپ بدش میامد .

معلوم نبود که چرا؟ دیگران هم به خاطر شوخی عمدی این جمله را به او میگفتند تا او را برآشفته سازند و خودشان بخندند. این جمله گوگرد بود و مامد بیرل پترول... به دکانش برگشت.

سگرتی پر کرد و آن را روشن کرد. دودهایش را به سینه میکشید. بوی چرس در فضای دکان پیچید. مامد سوی اشیای درهم و برهم دکان نگاه میکرد. عقلش نمیرسید. نمیدانست که با آن مردک و بلدیه چه کند. اگر نفروشم، راست راستی بر سرم بلاهایی میآورد؟ به گفته ی مامور بلدیه اگر گپ رسمیشود، از دست من چه ساخته است. همه از او طرفداری میکنند. فکر میکرد بهتر است خانه را به او بفروشد. اما نمیتوانست این گپ را قبول کند. نی، نی، هر چه از دستش ساخته است، بکند. من خانه ام را به کسی نمیفروشم. چند روز بعد همه میآیند. مادرم، برادرم، خواهرم، همسایه های ما. صنوبر... میگویند دیگر جنگ نمیشود. در همین لحظه بود که دوتا طیاره ی جت جنگی با سرعت و صدای گوشخراش و وحشتناک از سر خانه ها گذشتند. از سقف دکان گرد و خاک ریختند. حتمی کابل میروند. شاید باز جنگ شده است، نه باور کردنی نبود.

باز سوی اشیای دکان نگاه کرد. به نظرش همه چیز بیکاره آمد. همه اش به یک قران نیارزید. تنها همان قفس باشد، دیگر همه چیز را دور میاندازم. دکان را بند انداخته اند. به چه درد میخورند، مثلاً این میله آهنین، این عصای شکسته و این... دود دیگری بایک نفس عمیق به سینه کشید، دوسه بار توخ توخ سرفه کرد. نه، مامد کور دیوانه، داشته به کار آید... نه، این دکان سرو سامان نمیگیرد. صد سال هم تیر شود، سرو سامان نمیگیرد.

فکر کرد برود کابل، آن جا عرض و داد کند. اما بعد اندیشید:

- هر جا بروم، از او طرفداری میکنند، فایده ندارد.

در این اثنا باز صدای کمال بایسکل ساز شنیده شد که خنده کنان و با لحن استهزا آمیز صدا زد:

- مامد جان، شبت خوش میگردد یا روزت؟

عصای شکسته را برداشت، دوباره انداخت. میله ی آهنین را برداشت و پشت کمال بایسکل ساز دوید. دکانداران میخندیدند و تماشا میکردند. این بار مامد از دویدن باز نه ایستاد. دوید، دوید. کمال روی زمین افتاد و مامد خودش را رساند. یک، دو، سه... کمال جیغ کشید. فریاد دکانداران بلند شد:

- بس است مامد، او را کشتی، او را کشتی!

سوی کمال بایسکل ساز نگاه کرد، از سر شکسته اش خون جوش میزد. برفها خون آلود شده بودند. همه دویدند و دور کمال حلقه زدند. مامد کور آرام آرام مثل این که وجودش را از تمام غمها و دردها تکانده باشد، به دکانش برگشت. سوی منقل نگاه کرد. منقل سرد بود و خاموش. پراز خاکستر سرد. از سرکهای شهر صدای جمعیتی بلند بود که هیاهو راه انداخته بودند. سوی خیرت و پیرتهای دکان نگاه کرد، سوی عصای شکسته و میله ی آهنین آلوده به خون... دردلش گفت: گفتم که داشته به کار آید. گفتم که این دکان سرو سامان نمیگیرد. سوی قفس نگاه کرد. میگویند امسال رفته ها بر میگردند. مادرم، برادرم، خواهرم... همسایه ها، صنوبر... صداهایی از کوچه شنید:



- شفاخانه ، شفاخانه ، زود به شفاخانه ببرید . . .
- سر گردان نشوید ، فایده ندارد . کمال رفته .
- وبازمامد سوی قفس نگاه کرد . گریه اش گرفت و با صدای درد آلودی گفت:
- چه وقت میایی صنوبر ، چه وقت ؟
- و خانه یی را میدید که یک درخت توت داشت و یک جوی آب روان با بامهای بلند .

\*\*\*

چندی بعد برایش خبر دادند که پایواز ش آمده است ، حیران شد . کی میتوانست به دیدنش آمده باشد . شاید برادرم آمده ، مادرم ، خواهرم و شاید . . . صنوبر . . . اما رفت دید که میرزا جان به دیدنش آمده است . خشمناک سوی او دید و پرسید:

- با ز چرا آمدی ، هنوز دلت تان یخ نکرده ؟ از جان من چه میخواهید شما ها ؟

میرزا جان گفت:

- خیرترا میخواهیم ، حالا کاری که شده ، شده . همان آدم مرا نزد تو روان کرد . اگر خانه را به اوبفروشی ، او ترا از بندی خانه خلاص میکند ، مامد جان .

مامد کور مثل دیوانه ها فریاد کشید :

- برو ، میرزا جان ، اگر نی ترا هم پیش کمال بایسکل ساز روان میکنم ، برو ، برو زود خودت را گم کن . . .

برگشت . خانه اش به نظرش آمد ، درخت تک و تنهایش ، آب جوی و صدای شیلدر شیلدرش ، بامهای بلندش به نظرش نمودار شدند . درخانه تنها سگش مانده بود و هر لحظه پوزش را سوی آسمان میکرد و قوله میکشید ، شاید میگریست ؛ شاید مامد را صدا میکرد ؛ شاید هم صنوبر را . . . به چشمهایش اشک حلقه زد و سوی دیوارهای بلند زندان نگاه کرد .

ختم

هالند ۱۳۸۵

## گریه های درخت

نام پدر الماس است و نام خودم ؟ نمیدانم ؛ من نام ندارم . نه ، چرا ؟ دارم . نام من شب است ؛ نام من برگ است ؛ نام من دود است ؛ نام من تنباکوست ؛ نام من راه رفتن بر سر برگهای خشک و نمزده ی پاییزی است ؛ نام من فشردن و مچاله کردن قوطیهای نازک آبجوست . نمیبینی که روی صورتم با خط درشت نوشته اند ، نامم را : کشنده است ... نه من در این ده ، یازده سال ، آن قدر این تنباکوی تلخ را در کاغذ پیچیدم و دود کردم که مپرس . نگاه کن ، او چقدر لاغر شده است . شکمش به پشتش چسپیده است . تافردا میمیرد و من میروم دیگری را میخرم . خوراکم است . روی پاکتش نوشته اند ، نامش را : کشنده است .

در فروشگاهها این داروی رهایی بخش را به قیمت بلند میفروشند ؛ در مغازه ها مرگ میفروشند . عجیب دنیایی ، بابه الماس ، شاید حالا استخوانهایت هم پوسیده باشند . نه ، گمان نمیکنم . شاید استخوانهایت را برده اند ، در فابریکه تا از آن استفاده های دیگری بکنند . شاید همین حالا گرده های تو در بدن یکی از آدمهای نود ساله ی این دیار باشد . کس چه میداند ، بابه الماس .

شب هولناکی است . به نظرم میاید امشب بیشتر از شبهای دیگر هولناک است . نا آرام و بی قرار استم . نمیتوانم با چیزی کنار بیایم ، نه دود ، نه آبجو و نه چرتها و خیالهای خوش . به نظرم میاید که این اتاق کوچکم امشب بیشتر تنگ و تار شده است . یک بستر خواب مندرس و دود زده ، پهلویش منقل گاز برای پخت و پز ، کنار شیر دانی آب و دستشویی و یک چوکی برای نشستن و میز کوچکی هم است و یک در و یک دریچه و خیرت و پیرتهای فراوان دیگرزنده گی . این اشیا که تنگاتنگ پهلوی هم افتاده اند ، از دلتنگی فریاد میزنند . از دریچه به کوچه نگاه میکنم . سکوت

و خاموشی ، مثل شبهای دیگر . به خیالم میاید که دیگر آفتاب طلوع نخواهد کرد و فردا آغاز قیامت است . به نظرم میاید که در بیرون از من همه چیز مرده است ؛ همین حالا مرده است .

من هر گز الماس را ندیده ام ، ترا ندیده ام بابه . مادرم میگفت : الماس سنگ گرانبهایی است که در تاریکی میدرخشد . اما من هیچ گاه ندیده ام . میشد یک بار میدیدمش . در این تاریکی میدرخشید . بیرون هم تاریک است . چراغهای خفیفی در کوچه نور دلتنگ کننده یی پخش میکنند . از بیرون بوی مرگ بر گها میاید و بوی گریه ی درختهای برهنه ، از تاریکی ، از زیر پوست گندیده ی شب . دلم میخواهد بروم بیرون ، روی برگهای خشکیده و نمزده قدم بزنم . برگهای زرد ، برگهای سرخ ، قهوه یی به هر سو مات و مبهوت سرهم انبار شده اند ؛ گرد هم جمع شده اند . شاید میاندیشند که چگونه دوباره سبز شوند . به خیالم میاید که آنها میخواهند کاری کنند تا دوباره سبز شوند . برگها برای میوه ها بودند . میوه ها رسیدند . میوه هارا بردند . برگها ماندند و شاخه های برهنه ی درختها ، میخواهم صدای شجر شجر پامال شدن برگهارا بشنوم . برگها به راز این بازی پی بردند . به راز گریه ی درختها . صدای شجر شجر پامال شدن برگها خوشم میاید ، نمیدانم چرا . انگار صدای شجر شجر برگها و له له شدن آنها به من چیزی میگویند . به من چیزی را ، رازی را انتقال میدهند . کاش من هم مانند آن جوانک پلاستیکی بودم ؛ عقب شیشه ی خوشبختی و لباسهای گرانیجی بر تن ، همیشه که از روبروی این مغازه میگذرم ، دلم میشود شیشه های این مغازه را بشکنم . نه به خاطر سرقت مال مغازه ، بل که یک تمایل و عطشی را برای شکستن شیشه های این مغازه در خودم مییافتم . جوانک آرام و آسوده آن سوی شیشه ایستاده بود .ها ، همیشه از آن سوی شیشه ها ، به سوی کسانی ، به چشمهای کسانی مینگریست که با حسرت به او و لباسهای او نگاه میکردند و میگذشتند . نه پاییزی داشت و نه راز و نیازی با الماس گمشده اش و نه بوی مرگ برگها و گریه ی خاموش درختها را در پاییز میشنید و نه ناگزیر بود شب و روز تنباکو در کاغذ بیچد و دود کند و یا باخشم و غضب - درحالی که دندانهایش را بهم بفشارد - قوطیهای فلزی آبجو را ترق ترق کنان مچاله کند . این کار نیز برایم دلچسپ و آرامبخش بود . وقتی قوطی ی را مچاله میکردم ، صدایش ، صدای گوشخراشش به گوشهایم خوش آیند میامد . وقتی مچاله اش میکردم ، دلم آرام میشد . به خیالم میامد که با این کار اندک باری از دوشم دور میشود و همین طور ، ته مانده سگرت را زیر کفشم روی زمین آن قدر میمالیدم که دیگر از آن اثری نمیماند ... و با این کار حس میکردم که از بار سنگین روی شانه هایم اندکی کاسته شده است ، درست مانند بار سنگینی که خیال میکردم روی دوش آدمهای این کره ی خاکی قرار دارد . همیشه همین طور حس میکردم ؛ به نظرم میامد که شش میلیارد آدم کره ی بزرگ خاکی مارا بردوش میکشند و به سمتی میبرند .

حس میکردم تاریکی و شب هم روی شانه های من سنگینی میکنند . سنگینی شب و تاریکی را حس میکنم و سنگینی آفتاب را که تا چند ساعت دیگر از راه میرسد و من باید اورا هم بردوش بکشم و از آن سمت به این سمت برسانم . صدای ترق ترق قطار آهن را میشنوم ، صدای ایستادن و

صدای دوباره رفتن ، دوش مسافران سر گردان با کوله بارهای شان ، از این سو به آن سو و تیلیفونهای دستی . بوی تند ادویه ی پاک کاری تشنابها ، بوی سگرتهای سوخته ، بوی تشنابها و میبینم که در هر قدم لکه های چرکین سپید رنگی روی سنگفرشها نقش بسته اند ، ساجقهای چسپیده و تهوع آور ، برگها د راندیشه ی آنند که میوه ها چه شدند ؟ و شاید به این فکر میکنند که دوباره سبز شوند ، الماس شوند . نه ، باب ، من میخواستم ترا پیدا کنم . ترا در سرزمین خودما گم کردم و به این سرزمینها کشانده شدم . میتوانی به یاد بیاوری که پس از آن که ترا بردند ، گرده هایت را ، قلبت را و شاید هم دیگر اعضای سالم بدنت را کشیدند و فروختند . باب ، چرا ما این قدر خوشبخت شدیم و دیگران بدبخت ؟ نام تو الماس بود و من الماس زاده و حالا هیچ نام ندارم . آیا احساس میکنی که زیر پا کردن برگهای خزان چقدر لذتبخش است و مچاله کردن یک قوطی خالی آبجو و زیر پا مالیدن یک ته سگرتی کو چک تا نابود شود ؟ و یا مرا ، مارا ، هزاران تا مرا میبینی که به دنبال تو ، در جستجوی گمشده های شان در این سر زمینها شب و روز تنباکو د رکاغذ میپیچند و دود میکنند ؟ راستی ، از مادرم چیزهای به یاد دارم . مادرم نمیخواست من تفنگ بگیرم . به بچه ها ، به کودکان به بچه های نوبالغ تفنگهای ماشیندار اتومات میدادند . کسی که تفنگ میگرفت ، برایش تنباکو و یک کاسه آب و نان هم میرسید . من چه میدانم جنگ به خاطر چه بود و بر سر چه ؟ یادم میاید که جنگ بود ، بین ما و آن روستای بدتر از مای دیگر . بهانه ی ساخته شده بود تا گاه گاهی جنگی در بگیرد و عده ی فرستاده شوند به جمع رفته ها . تفنگ و پول ، نه اصلن بگویم پول ، تفنگ و جنگ . همه چیز داشتیم ، صرف تفنگهای پیشرفته نداشتیم . مادر گفت برو ، تو برو ، با به ات را پیدا کن . خوشبختی ما نزد اوست . شاید زنده باشد . شاید بتوانی پیدا کنی . نامش الماس است . هر جا که باشد ، خودش ترا صدا میزند و میگوید : من الماسم ، من الماس تو استم . وقتی گریه درخت یادم میاید ، به یاد مادرم میافتم . مادرم از سنگ بود . هیچ وقت گریه نکرد ، من اشکی روی مژه هایش ندیدم . وقتی باب الماس ما گم شد ، وقتی خواهر کوچکم مرد و وقتی برادر کوچکم از این دنیا رفت ، مادرم هیچ گریه نکرد . اما از آن روزها سا لها گذشتند . تو صدا نکردی . نه ، اصلن اینها چه معنی دارند ؟ مادر ، پدر ، خواهر ، برادر ، همروستاییهای ما . . . هر کس برای خودش کاری باید بکند . این مشکل توست ؛ این مشکل من است . نمیدانم چرا مادرم مرا به این جاها فرستاد تا ترا پیدا کنم . اگر میجستمت ، در همان محلی میجستمت که ما ترا گم کرده بودیم . اما این مادرم بود که به من گفت تا به این جاها بیایم و ترا جستجو کنم .

تو پیدا نشدی و من حالا خسته و درمانده شده ام . اعتقادم را نسبت به بسیار چیزها از دست داده ام . حالا دیگر از هیچ کس و از هیچ چیز نمیتروم . اولها میتروسیم . خیال میکردم کسانی که در این دنیا مانند من استند ، گنهکار ند و تحت تعقیب . اما حالا این عقیده ام تغییر کرده است . حالا به این اندیشه ام که من گنهکار نیستم . گنهکاران کسانی دیگری اند . مادرم به من گفته بود ؛ خودم هم به خودم گفته بودم که اگر پنجصد سال هم عمر کنم ، من همینم که همینم . یعنی ما همینیم که

همینیم . نه صاحب بایسکلی خواهم شد و نه صاحب . . . کدام یکش را بگویم . صاحب هر چیز ، حالا هم همان طور فکر میکنم . اگر پنجصد سال دیگر هم در همین دهلیزها و خطهای قطار آهن کار کنم ، خوشبختیهایم از همین تنباکو و کاغذش با لا نمیرود . در این همه مدت که صدها خواری و ذلت کشیدم ، نه ترا یافته‌ام بابه الماس و نه به آرزوهای احمقانه‌ی دوران نوجوانیم رسیدم . نه تنها نرسیدم ، بل که احساس میکنم چیزهایی را هم که داشتم ، از دست داده‌ام . چه داشتم ؟ نمیدانم . این جا با شکم خالی ، جیبهای خالی و یک دست لباس نازک و کهنه و فرسوده آمده بودم . حتی کتابچه‌ی در نزد من نبود تا ثابت کند که نامم چیست . به هر جا رسیدم ، یک نامی گفتم و گذشتم . به هیچ کس نگفتم که من فرزند بزرگ بابه الماس هستم . اما تنها چیزی که داشتم ، آرزویی بود که حالا ندارم . شاید مرده‌ام و قبرم را شگافته و قلبم را گرفته و آرزویم را برده‌اند . شاید آرزویم را به همروستاییهای ساده و پاکدلم تحفه میدهند .

حالا ساعت دوی نیمه شب است . این همسایه‌ی ما درست هر شب ، ساعت سه شب از خانه اش بیرون میشود و در خانه اش را چنان به شدت میزند که خانه‌های فرسنگها دور تکان میخورند . مثل این که من و همه‌ی این خانه‌های کرخت و خاموش دورو پیش پدر و پدر کلان او را کشته‌ایم و یا کشتیهای تجارتنی را او را به دریا غرق ساخته‌ایم .

حالا زمان او فرارسیده است . در را محکم میبندد و بعد سوار موترش میشود ، در موترش را هم چنان سخت میزند تا ملکه‌ی مملکت که قصرش فرسنگها دور تر از این جاست ، از خواب بپرد . من همیشه این صداها را میشنوم . ابتدا میپنداشتم که او مرا میزند ، نسبت به من عصبانی است . اما نه ، او نسبت به همه عصبانی است ؛ با همه قهر است . حتی نسبت به ملکه که هر بار با درزدنش او را از خواب شیرین بیدار میسازد . پس از رفتن او نوبت من میرسد ؛ من هم همین کارهای نیک او را تکرار میکنم . من موتر ندارم ، اما همه‌ی فشار و شدت در بستن و گاز دادن موتر او را به زدن در خانه‌ام وارد میکنم . بایسکل کهنه و دست دوم را که از ده سال بیشتر به این سو رفیق و یار من است ، سوار میشوم و شروع میکنم به چرخاندن چرخها ، معمولن هوای زیبایی است ، بارانی ، سرد ، همراه ببادشدید ، یادم میآید ، در نوجوانی شعری در کتابی خوانده بودم در باره‌ی باران . اما حالا دیگر باران آن زیباییهای گذشته و شاعرانه اش را ندارد . یادت میآید با به الماس ، که باران میبارید ، شاعر میخواند : پس از قرنهای باران روستای تشنه‌ی ما را شست . . . اما او درست نمیخواند . زیرا باران پس از ماه‌ها ما بچه‌ها را می‌شست و تنهای تشنه به آب ما چند لحظه از باران لبریز از لذت میشدند . اما در هوای باد و باران دوساعت بایسکل رانی جان می‌خواهد ، یادم است که از من میپرسیدند :

- چه آرزویی داری ؟ می‌گفتم :

- یک بایسکل .

حالا از بایسکل و باران بیزارم ، زیرا به هردو رسیده ام . به فصلهای همیشه باران و یک بایسکل دست دوم ... مگر به تو ، باباه الماس ، به آن چه که میخواستم برسیم و پیدایش کنم ، نرسیده ام . به عوضش همین پاکت تنباکوست که رویش با خط درشت نوشته اند : کشنده است .

از کلکین ، به بیرون ، به کوچه نگاه میکنم . میبینم که مرد همسایه ی همیشه عصبانی من سوار موترش میشود و در موتر را به شدت میکوبد و با همان شدت موترش را روشن کرده و چنان گاز میدهد که انگار تصمیم دارد با این کارش همه را از خواب بیدار کند . او میرود ، هر زمانی که او مرا میبیند ، میپرسد :

- چطور است ، مزه دار است یا نی ؟

او هم میداند و من هم میدانم که معنی گپش چیست . مثل دیوانه هاست . عاصی و همیشه حرکاتش را که میبینم ، میترسم . طوری به نظرم میاید که من مسوول زنده گی نابسامان او استم . روز و شبش در کار گم شده است و خوشبختیهایش از همین تنباکویی که من میکشم ، فراتر نرفته است و اگر پنجصد سال دیگر همین طور کار کند و بتپد ، باز هم همین خواهد بود که است . من هم همیشه در پاسخش یک جواب دارم :

- ها ، خیلی مزه دار است ، خیلی ...

و او هم میداند که من چه میگویم .

از او هم کاملن خسته شده ام . فکر میکنم با او هم یک کاری بکنم . یک کاری که از شرش رهایی یابم . احساس میکنم که دیگر توان دیدن چهره ی او و شنیدن همان جمله ی همیشه گیش را ندارم . نمیدانم ، باید یک کاری کرد . به برگشتن فکر میکنم ، تفنگ یادم میاید . نه ، هر جا که بروم باز هم همین خواهم بود که استم . به چراغهای که نور خفیف شان روی کوچه افتاده است ، نگاه میکنم . به برگها و درختها ، همه گریه میکنند ، مانند درختها ، چرا غها هم گریه میکنند ، برگها هم گریه میکنند . همه زیر فشارهای سنگینی خمیده اند ؛ قامتهای شان خمیده اند . به نظرم میاید که آنها هم مانند من در مضیقه ی کشنده یی قرار گرفته اند و به این نتیجه رسیده اند که باید کاری صورت گیرد . تاریکی و خاموشی آستن است . خیال می کنم که اتفاقاتی در حال جان گرفتن اند .

در زیر پوست شب ، در زیر پوست کوچه ها و درختها . احساس تنهایی میکنم ، برای انجام یک کاری که باید بکنم . با آن که نمیدانم چه کاری . رویاهایم را یک سر برباد رفته میبینم . تنباکو در کاغذ میپیچم و دود میکنم . ناگهان میبینم کسی با لباس سپید کنار درختها و موترها است ، شاید شب زنده داری همانند من است که از چهار دیواری خانه سر به کوچه زده است تا هوای تازه ی بگیرد .

آخرین ته مانده ی آبجو را سر میکشم ، سگرتم را خاموش میکنم ، میروم تا دمی مژه بر مژه بنهم . شاید حالم اندکی بهتر شود . هی باباه الماس ، چرا دنیا این طور شد . باز به دنیا فکر میکنم ، کشتار ، سوختاندن ، جنگ ، بمباردمان ، فرار ، فقر ، گرسنه گی ، حقارت ، آشوب ، خون ، ویرانی ، به دار زدن ، تعرض ، حمله ، تجاوز ، امراض ، زور گویی ، پامال شدن کمزوران ، نا برابری ، انتحار ،

بمهای انتحاری و . . . و . . . مردم دیوانه میشوند؛ مردم دیوانه شده اند . چه دنیای وحشتناکی است ، خدایا . در این افکار استم متوجه میشوم که کوچه با نور سرخی روشن شده است . با عجله کنار کلکین میروم . شعله های آتش کوچه را روشن ساخته اند . موتری در آتش میسوزد . همسایه های دیگر نیز بیدار شده اند . صدای شکستن شیشه ها - شاید شیشه های مغازه یی - از چند کوچه آن سوتر شنیده میشود . جوانک پلاستیکی و هوس شکستن شیشه های مغازه به یادم میآیند . شعله های آتش سرکش اند . بوی سوختن رابر همه جارا فرا میگیرد ، درختها باچشمهای اشک آلود سوی شعله های آتش مینگردند . پولیسها میرسند و کسی را میندند و میبرند . او لباس سپید دارد ، همانی که من دقایقی پیش او را کنار درختها و موترها دیده بودم . در نور شعله های آتش من توانستم صورت او را ببینم . یکی از همسایه های ما بود . به من شباهت داشت و موی سر و رویش مانند من سیاه بودند .

ختم ، هالند ۲۰۰۵

## کلهای که مارشند

فضا خاکی و خاکستری میشود . نور آفتاب هم خاکی و خاکستری میشود ؛ خاکستری خاکی میشود. همه چیز رنگ میبازد . گلها و سبزه ها هم خاکی رنگ و خاکستری رنگ میشوند . دیوارها و دروازه ها هم خاکی و خاکستری رنگ میشوند ، آدمها هم چون آنها . بویی به مشام میرسد ، بویی که به مشام میرسد ، او را به یاد مار میاندازد . احساس میکند که در دور و پیشش مارهایی در گشت و گذار استند ، به گلها و سبزه ها نگاه میکند . گلها مار میشوند ، مارها به هر سو میخزند . سوی او خیز میزنند . بعد صدای قهقهه ی خنده ی مرد همسایه را میشنود ، صدای قهقهه ی دوامدار مرد همسایه اش که همیشه عینک سیاه میپوشد ، در گوشه‌هایش طنین میافکند . چرا ؟ نمیداند ، هیچ نمیداند که چرا به چنین دردی ، به چنین جنونی مبتلا شده است ؟ نمیداند .

یک روز که در باغچه ی حویلی کار میکرد ، این اتفاق عجیب و هراس انگیز به وقوع پیوست . در آن لحظه ناگهان احساس کرد که سرش میچرخد ، چشمهایش تاریک و خیره میشوند . احساس کرد که نفسش میگیرد .

به خوبی یادش بود که در آن لحظه چه حال داشت ، نفسش در گلویش بند بند میشد . نگران و هراسان چند نفس عمیق کشید . اما دید که سودی به حالش ندارد . وارخطا شد . خواست بشتابد



پسرش و یا زنش را صدا کند . همین که خواست برود ، سرش چرخید و افتاد ، روی زمین ، بر سر گلها ، سبزه ها و خارها افتاد . مثل آدمهایی که مرض میرگی داشته باشند ، افتاده بود و میلولید ، تکان تکان میخورد ، تکانهای شدید و پی هم ، مانند کسی که برقش بدهند . خودش در آن حال اینهارا به خوبی حس میکرد ، هوشیار بود . میتوانست همه چیز را به درستی تشخیص دهد . فضای روشن بهاری و آفتابی ناگهان کدر و تیره شد ؛ خاکی و خاکستری شد ؛ نور آفتاب هم خاکی رنگ و خاکستری رنگ شد . حمله های پی هم او را از این سو به آن سو میافگندند . نفس نفس میزد . چنان که گویی کسی او را خفه میکرد . گویی جان میکند . باید صدایش را میکشید . ها ، باید فریاد میزد تا دیگران ، پسرش ، زنش و یا همسایه اش به کمکش میرسیدند . هر چند سعی کرد ، صدایی از گلویش بیرون نشد . صدا نداشت . نتوانست صدایی بر آورد . نفسک میزد . صدایی جز قیغ قیغ سرفه کردنها شنیده نشد . از این دست به آن دست پرتاب میگشت . بی اختیار هر سو پرتاب میشد ؛ با هر تکانی به سمتی افگنده میشد . احساس میکرد که چیزی گلویش را به شدت میفشارد . احساس میکرد که نفسش بند میشود . به دور و پیشش نظر میانداخت تا ببیند کسی آمده است و یا نه . کسی نبود . باز کوشید دور و پیشش را نگاه کند ، ناگهان کسی را دید ، یک نظر کسی را دید . از آن سوی دیوار چوبی باغچه ، کله اش را کشیده بود و به او نگاه میکرد . همسایه بود . او را همان لحظه یک نظر دیده بود ، عینک سیاه در چشمهایش بود . حمله ها و تکانها فرصت بیشتر برایش ندادند . بعد ، صدای قهقهه ی خنده ی مردی در گوشهایش پیچید . صدای کی بود ؟ ابتدا نشناخت . اما بلافاصله به ذهنش آمد که این صدا هم صدای اوست ؛ صدای همسایه است . صدای همسایه اش که هیچ گاه او را بی عینک سیاه ندیده بود . قهقهه کنان از ته دل میخندید . برای چه ؟ نمیدانست . خنده ها قطع نمیشدند ، ادامه یافتند . شاید به حال او میخندید . حالش که خنده نداشت . هر کس که او را در آن حال میدید ، فکر میکرد که درحال جان کندن است . آیا ممکن است که کسی حتی دشمن آدم هم به جان کندن حریفش این طور از ته دل قهقهه کنان بخندد ؟ دیگر همسایه را ندید . اما صدای قهقهه ی او در گوشهایش ادامه یافتند .

دمی بعد ، احساس کرد که پسرش و زنش رسیده اند . صدای صحبتهای آنها را میشنید . آنها را دید . آنها هم مثل چیزهای دیگر رنگ خاکی و خاکستری به خود گرفته بودند . هردوسراسیمه میکوشیدند او را محکم بگیرند . او را کشان کشان به درون خانه بردند ، به رویش آب سرد پاشیدند ، گریه میکردند . صدای گریه و گپهای آنها را میشنید . اما نمیفهمید که آنها چه میگویند . به حلقش چند قطره آب قند ریختند ، فایده نداشت . خودش به خوبی احساس میکرد که این کارها به حالش سودی ندارند . تکانهای شدید او را از زمین میبرد داشت و دوباره میانداخت . قیغ و قوغ کنان سرفه میکرد و با هزار زحمت نفس میگرفت . خودش هوشیار بود ؛ حالش را به خوبی حس میکرد . وقتی فرصتی مییافت ، سوی زن و پسرش میدید . چهره های آنها را میدید که پیش میایند و عقب میروند . پیش میامدند و عقب میرفتند . بزرگ میشدند ، کوچک میشدند .

در آن موقع هم به حال بود و حالا همه ی آن لحظه هارا به یاد میاورد . صدای خنده ها هنوز هم در گوشه‌هایش بود . صدای خنده های مرد همسایه که همیشه عینک سیاه میپوشید . شاید او نخندیده بود . شاید رفته بود تا به دیگران بگوید که به کمک او بشتابند . همان موقع چنین تصویری برایش دست داده بود . اما بعد آگاه شد که کسی به زن و پسرش چیزی نگفته است . زنش او را دیده بود که وسط باغچه افتاده است . آن روز همسایه اش در منزلش نبوده است . وقتی پسرش رفته بود تا او را به کمک بخواهد ، کسی در خانه ی او را نگشوده بود ، کی باید می‌گشود ؟ همسایه اش مرد تنهایی بود . تنها خودش در یک حویلی کلان زنده گی میکرد . شاید در منزلش بود ، ولی در را نگشوده بود . ها ، چنین چیزی ممکن بود . میدانست که همسایه از او دل خوشی ندارد . او هم از وی چندان خوشش نمیامد . هیچ خوشش نمیامد . به هر حال فکر میکرد که آن روز هر چند حالش خراب بود ، اما هوشیاریش را از دست نداده بود . تصور میکرد که در آن اثنا او ، همسایه اش را دیده بود . خودش بود ، عینک سیاهش ... که از آن سوی دیوار به او نگاه میکرد . هر چند یکی ، دوبار از این موضوع به دیگران چیزهایی گفته بود ، اما تصمیم گرفت که روی این مطلب دیگر اصرار نکند . چطور ممکن بود که همسایه در خانه اش نباشد و او را آن سوی دیوار دیده باشد . فکر کرد که اگر روی این موضوع بسیار پافشاری کند ، به نظر دیگران حقیر و دیوانه جلوه خواهد کرد . دیگر از یاد آوری آن منصرف شده بود . اما کسی در درونش این تصور و تصمیم او را قبول نداشت .

آن روز ، در حالی که همچنان با آن حمله های هولناک دست به گریبان بود ، به بیمارستان انتقالش دادند ، ها ، همه چیز را خوب به یاد داشت . آن روز که به حال آمد ، پی برد که مدتی بیهوش بوده است . اما همه ی آن چه را که قبل از بیهوشی به سرش آمده بود ، به یاد آورد . باور نمیکرد که با سپری کردن آن همه جان کندنها هنوز زنده باشد . وقتی از بیهوشی به حال آمد ، وارخطا به دور پیشش نظر انداخت . همه آمده بودند ، زن ، پسرش ، دودخترش با همسران شان . در قطار آنها نرسی هم ایستاده بود که موهای زرد و چشمهای سبز داشت . صدایی شنید :

- پدر ، پدر ...

اما نه ، انگار اینها کافی نبودند . کس دیگری را هم می‌جست ، به این سو و آن سوی اتاق نظر انداخت . کسی نبود . نه ، همه بودند . دیگر چه کسی را می‌جست ؟ به یاد مرد همسایه افتاد که همیشه عینک سیاه در چشمه‌هایش بود . با آن مرد چندان رابطه ی نیکی نداشت ، پس چرا توقع داشت که او را هم در این جمع ببیند . آن طرف روی میزی دسته های گل گذاشته شده بودند با کارتهای آرزوی سلامتی . از دیدن آنها بوی زننده ی ناآشنایی به بینیش خورد . نه ، چندان نا آشنا هم نبود ، آشنا بود . به یاد آورد که این بو را همان دمی که در باغچه افتاد نیز حس کرده بود . همان لحظه که این بو را حس کرد ، مار به خاطرش آمد و خیال کرد که این بو ، بوی مار است و بوی مارهایی در دور پیشش استند . بار دیگر کسی از درونش صدا زد :

- بوی مار ، بوی مار !

صدا درمیان گوشه‌هایش انعکاس کرد ؛ دوامدار انعکاس کرد . مار ، مار ، مار . . . ناگهان دید که سقف سپید اتاق خاکی رنگ و خاکستری رنگ شد . پرده ها و دیوارهای سپید بیمارستان هم خاکی و خاکستری شدند . لباسهای سپید نرس ، فضای روشن اتاق همه خاکستری و خاکی شدند . بازهم به نفس نفس افتاد و بازهم روی بسترش تکان تکان میخورد . دیگران دستها و پاهایش را گرفته بودند . اما فایده نداشت . چیزی راه گلویش مسدود میکرد . درحالی که نفس نفس میزد ، نگاه‌هایش سوی گلها افتاد . دید گلها هم خاکی رنگ و خاکستری رنگ شدند . ناگهان دید که گلها تکان میخورند ؛ جان میگیرند . دید که گلها مانند مارها میشوند ؛ مبدل به مارهای خاکی رنگ و خاکستری رنگ شدند و دویدند و هر سو خزیدند . اوفریاد کشید :

- مار ، مار !

همه او را گرفته بودند . او تکان تکان میخورد و نفسک میزد . میدید که مارهای خاکی و خاکستری روی دیوارها و پرده ها میخزند . دیگران چیزهای می‌گفتند که او نمیفهمید . اما به خوبی میدید که آنها با نگاه های وحشتزده به سوی او مینگرند . ناگهان در میان آنها یک نظر مرد همسایه را دید که عینک سیاه در چشمهایش بود . بعد صدای همان خنده ها در گوشه‌هایش طنین افگند . دمی بعد احساس کرد که آرام میشود ؛ خوابش میبرد . دانست که بازهم همان نرس کارش را کرده است تا او از حال برود و یا خوابش ببرد . خواب آرام ، آرامش لذتبخشی به سراغش میامد . چشمهایش را بست و به خواب رفت .

\*\*\*

خواب بود . نه ، خواب نبود ؛ بیدار هم نبود . حس کرد هوشیار است . نه خواب ، نه بیدار . احساس کرد که میتواند فکر کند ، در باره ی خودش بیا ندیشد . خواست چشمهایش را بگشاید ، اما زود منصرف شد . بهتر دید همین گونه با چشمهای بسته بماند و ببیند که چه میشود . گوش داد . صدایی نشنید . شاید تنها بود ؛ از تنهایی ترسید . نه ، اگر چشمهایش را می‌گشود ، بعد آن چه که واقع میشد ، ترسناک بود . مصلحت دید تا همین طور بماند . این گونه بهتر بود . فکر کرد باز تا آن دمی را که به خواب رفته بود و یا بیهوشش کرده بودند ، به یادداشت . نمیدانست که این چگونه بیماری است و او چرا و چطور به آن مبتلا شده است . در همه ی عمرش مرضی را با این صفات و خصوصیات ندیده و نه شنیده بود . حمله های میرگی مانند ، نفس تنگی ، بویی که مارها را به یاد میآورد . مگر مارها هم بوی خاصی داشتند ؟ اولین بار بود که با این گونه عجایی خودش را درگیر مییافت . گلها مار میشدند ؛ همه چیز خاکی و خاکستری میشدند ؛ مارها هرسو میخزیدند ، کله ی مرد همسایه با عینکهای سیاه نمودار میشد و صدای خنده های دوامدار مردی که شاید همان همسایه اش بود .

این آدم دو سال ، سه سال پیش ، سه سال پیش با آنها همسایه شده بود . سن و سالش هم کمتر از سن و سال او نبود . موی سر هر دوی شان خاکی و خاکستری شده بودند . اما موی سر همسایه اش بیشتر خاکی رنگ شده بود . تنها بود ؛ تنها زنده گی میکرد . از همان روز اول که او را دید ، به نظرش خوش نخورد . در چهره اش چیزهایی احساس میشد که دل آدم را میانداخت . روزهای اول سلامی با هم داشتند و احوالپرسی سر کوچه . این رابطه از این بیشتر پیش نرفت . گویی هر دو از پیشرفت آن میگریختند . وقتی با او احوالپرسی میکرد ، کسی ، چیزی وادارش میکرد تا هر چه زودتر رشته ی سخن را بگسلد و برود . همچو تمایلی در سیما و لحن سخنان خشک و خالی هر دو با صراحت احساس میشد . این سلام و احوالپرسی هم همیشه روی تصادف صورت میگرفت . تصادفی که هر دوی آنها را غافلگیر میکرد . اما به زودی این سلام و احوالپرسی مختصر و سرد هم از میان برداشته شد . چرا چنین چیزی رخ داد ؟ جواب قناعت بخشی نمییافت . نمیدانست کی مقصر است . بین آنها چنان چیزی اتفاق نیافتاده بود که منجر به ختم سلام و کلام آنها شود . او هم یک مهاجر رانده شده از کشورش بود و خودش هم یکی از همان آواره های همان سرزمین . هموطن و همخاک بودند . او سالها قبل ، جنگ که تازه آغاز مییافت ، به این جا پناهنده شده بود و این مرد همسایه در سالهای اخیر جنگ به این جا آمده بود ، شاید هم در آخرین روزهای جنگ .

یادش بود که دو و یا سه بار به این همسایه اش گفته بود که به باغچه اش اندکی برسد . باغچه ی حویلی شان را سر و سامان بدهد . اما همسایه خوب گفت و رفت و هیچ کاری نکرد . انتظار داشت که همسایه اش هم مثل خودش عاشق گل و سبزه باشد . خودش شب و روز در پی گل بود و سبزه و درخت و این چیزها ، یک روز متوجه شد که همسایه اش هر چه گل و سبزه و درخت بود ، گرفت و دور انداخت . به این کار او حیران شد . عجب زمانه یی است ؛ از او انتظار داشت که به باغچه اش سر و سامانی بدهد . حتی گفته بود که حاضر است در این کار او را یاری رساند . چند روز بعد همسایه اش ساحه ی باغچه اش را سنگ فرش کرد تا دیگر از شر هر چه گیاه و گل است ، در امان بماند . دیواری چوبی که باغچه های آنها را از هم جدا میکرد ، از تخته چوبها ساخته شده بود که میشد از فاصله های باز آنها باغچه ها دیده شوند . یک روز متوجه شد که همسایه اش در آن سوی این دیوار، پرده یی از رابر سیاه گرفته است تا نتوانند با غچه های هم دیگر را ببینند . پس از آن زمانی که از روی تصادف در کوچه باهم روبرو میشدند ، از هم رو میگشتانند و میگذشتند .

با خودش فکر کرد . گپ کجا بود و فکر و حواسش به کجاها پرواز کرد . میخواست در باره ی بیماریش فکری کند . دیگران تا کنون موفق نشده بودند که بیماری او را تشخیص دهند . همین حالا موقع خوبی برای فکر کردن بود . شاید میتوانست به چیزی دست یابد تا طبیبان را در تشخیص بیماریش کمک کند . فکر کرد اگر چشمهایش را بگشاید ، باردیگر دچار همان حمله ها خواهد شد .

باز بی اختیار فکرش سوی همسایه اش کشانده شد . اما ناگهان گپ دیگری یادش آمد . همان روزی که در باغچه مصروف کار بود ، چرا گلهای باغچه اش به مارها مبدل میشدند ؟ در این باره فکر

میکرد که ناگهان احساس کرد کسی پنجه ی دستش را میمالد ، ترسید ؛ تکان خورد . خیال کرد مرد همسایه است و شاید مار ، باعجله چشمهایش را گشود . پسرش بود ، صدای او را شنید :

- پدر .

به سرعت دوباره چشمهایش را بست . از ترس این که مبادا بازهم دچار همان حمله ها شود . دوباره وحشتزده چشمهایش را گشود . پهلوی پسرش کس دیگری را هم دیده بود . خواست دوباره ببیند . نگاه کرد . کسی نبود . در عقب پسرش روی میز دسته های گل دیده میشدند . آهسته نالید :

- گلها مار میشوند ، گلها ، مارها ...

بویی به بینیش رسید ، لرزه بر اندامش افتاد . دید همه چیز خاکی و خاکستری است . دید گلها مار میشوند ، چهره ی مرد همسایه به نظرش آمد که عینکهای سیاه داشت . صدای خنده های قهقهه در سرش انعکاس یافت . لرزه ی شدیدی داشت ، این لرزه به زودی به تکانهای شدید مبدل گشتند و بار دیگر نفسش بند میشد .

\*\*\*

سه هفته بعد او را از بیمارستان مرخص کردند . گویی دیگر سلامتی را باز یافته بود . گفتند چیزی مثل حساسیت بوده که شاید در مقابل گلی و یا سبزه یی و این که حالا رفع شده است . گفتند چیز مهمی نیست ، مدتی به گلها و سبزه ها نزدیک نشود . اگر دیگران این گیها را باور کردند ، اما خودش یقین چندانی نداشت . باورش نمیشد که به خانه برگشته باشد ، باز فکرش سوی همسایه رفت . چند لحظه پیش دواهای داده شده را خورده بود . منگ و گیج بود . فکر کرد هنوز در بیمارستان است . دلهره یی داشت که مبادا باز حمله ها سر از نو آغاز یابند . خواب شیرینی پلکهایش را سنگین میساخت . حالا از چیزهایی جدا شده بود که عمری آنها را بیشتر از هر چیز دوست داشت ، گلها و سبزه ها . باور کرده نمیتوانست که این معشوقه های دلبنده او را سر انجام به این حال و روز انداخته باشند .

حالا چشمهایش بسته شده بودند . اما در تاریکی چیزهایی را میدید ، دانه های خاکی رنگ و خاکستری رنگ از آسمانی که سیاه بود ، میبارید . ژاله های خاکی رنگ و خاکستری رنگ . مرد همسایه را دید ، عینک سیاه در چشمهایش بود . تنها کله اش بود ، مثل یک دانه ژاله ، از ژاله های خاکی رنگ و خاکستری رنگ بود . گاهی پایین میرفت ، گاهی با لا میرفت . میخندید و چیزهایی میگفت . صدای قهقهه ی خنده هایش همه جا را تکان میداد . ژاله های خاکی و خاکستری هم با خنده های او تکان میخورند . از لای خنده هایش گپهایی هم شنیده میشدند . قابل فهم نبودند . کوشید بداند که همسایه در لابلای خنده هایش چه میگوید . خنده های پی در پی مجال نمیدادند تا او دریابد که همسایه چه میگوید . گپها کنده کنده ، قطع قطع میرسیدند . دقت کرد . فکر کرد در گپهای مرد همسایه راز بیماری اش نهفته است . شاید هم با دست یافتن به آن پاسخ همه ی سوالهایی را که در این روزها او را در محاصره ی خویش گرفته بودند ، پیدا میکرد . خوش شد که همسایه آمده است و از همه چیز پرده

میبردارد . خواست از او سپاسگذاری کند ؛ خواست از او عذر بخواهد . هدفش تنها کمک به او بود تا به باغچه اش سروسامانی بدهد . اما همسایه چرا میخندید ، قهقهه میخندید و چیزهایی هم میگفت . سراپا گوش شد تا چیزی از گپهای همسایه سردربیاورد :

- هه هه هه ، گلها ، گلها ... روی تابوتها ... روی گورها ... گلها ، بوی باروت ، بوی تابوت ، صدای بم ، انفجار راکتها ، ههه ، ههه ، هه هه هه ، بوی غم ، بوی گریه و شیون ، ناله ی کودکان ، نه ، گریه ، چیخ ، ناله ، هه هه هه ، من از گلها میگریزم ، میگریزم ، میگریزم ... بوی گل ، بوی مار ، گلها ما ر میشوند ، ما رها آدمها را نیش میزنند . هه هه هه ، هه هه هه ، باغ ، گل سبزه ... هه هه هه ، هه هه هه ... سی سال جنازه و تابوت ، سی سال گل روی قبرها و تابوتها هه هه هه ...

صدای دیگری شنید ، صدای پرسش بود که میگفت :

- پدر ... دارید ؟ حالا ... گرفته ، بستر ... شده .

از خواب پرید . چشمهایش را گشود . آن چه را که پرسش گفته بود ، درست نفهمید . حیران حیران به دور و پیشش نگاه گرد ، پرسید :

- چه چه گفتی چی ؟

پرسش گپش را تکرار کرد :

- حالا او را گرفته ، او را بستر کرده اند ، در همان شفاخانه که تو بستر بودی .

حیران شد ، نفهمید . باز حیرتزده پرسید :

- چی ؟ کی ؟

از لحن گپ پرسش برمیآمد که به نظر او پدرش از شنیدن این خبر خوشحال میشود ، پرسش تکرار کرد:

- همین همسایه ی ما که همیشه عینک سیاه میپوشد .

سرس گپج میرفت ، حیران حیران سوی پرسش میدید . همسایه اش به مرض او مبتلا شده بود ؟ هنوز از این یکی سردرنیاورده بود که با سوال دیگری خودش را مواجه مییافت ؛ شاخ میکشید . پرسش مصروف چه کاری بود ؟ دسته گل تازه یی را به آب میداد . دسته گل تازه یی را میان گلدان جابه جا میکرد .

ختم

۱۳۸۴ ، هالند

## اولین و آخرین داستان

داستان نویسنده تب داشت ، در اتاقش تنها بود ؛ مینالید . در آتش تب میسوخت . روی فرش کاغذ پاره های فراوان افتاده بودند ، کتابها هرسو پراکنده . داستان نویسنده جوان از این بغل به آن بغل میافتاد . آه و ناله میکشید . سوی ورقپاره ها و کتابهای پراکنده نگاه میکرد ؛ سوی دیوارها میدید . روی دیوارها عکسهایی نصب بودند ، عکس داستان نویسنده و منتقدان داستان . آنهايي بودند که از نوشته های آنها خوشش میامد . اما حالا از همه ی آنها بیزار بود . میخواست همه ی آنها را از اتاقش دور کند ؛ کتابهای شان را هم دور کند . اما بعد فکر میکرد این کار بسیار احمقانه است . آنها پیشکسوتان استند . این که تو نمیتوانی داستان نویسنده شوی ، گناه آنها نیست . بنویس ، بنویس و باز هم بنویس و مطالعه کن . یاس و نومیدی زهر کشنده برای نویسنده است .

اما آن شب هم بیمار بود و هم هیچ میلی برای نوشتن نداشت ، بسیار نوشته بود . اولها که داستان مینوشت ، داستانهایش را تنها خودش میخواند ، وقتی که داستانش را میخواند ، به خیالش میامد که داستانش سوی یک داستان یک نویسنده ی دیگر رفته است . داستان را پاره میکرد و دور میانداخت . چند روز بعد باز خود ش را آماده مییافت تا داستان دیگری بنویسد . اما باز میدید که داستانش طرف

آثار یک نویسنده ی دیگر رفته است . شاید صدها داستانش را به همین سر نوشت مبتلا کرده بود . اما آخر ، روزی به این تصمیم رسید تا از داستان نویسان پیشکسوت و صاحب نظران داستان مشوره بگیرد . در گذشته هم بارها به این فکر افتاده بود ، اما جرات نمیکرد که داستانهایش را به داستان نویسی بدهد تا بخواند و مشوره بدهد . بعد دید که دیگر راهی جز همین ندارد .

سرش درد میکرد ، تبش بیشتر میشد . هر چند لحظه بعد ، بر میخواست روی تخت خوابش مینشست و سوی عکسها و کتابها نگاه میکرد . نزد همه ی آنها دوسه بار رفته بود . به هر کدام آنها دوسه تا از داستانهای نو نوشته اش را داده بود . اما هر بار که نظر آنها را میشنید ، ناگزیر میشد که داستانش را پاره کند و دیگری بنویسد . به امید روزی بود که یکی بگوید که این داستان نقصی ندارد و مرحبا بر تو .

حالا فکر میکرد که دیوانه میشود . گاهی سر سر خود گپ میزد . خودش که متوجه این حالتش میشد ، میترسید . در کتابی خوانده بود که هنرمندان اگر جنونی نداشته باشند ، کاره یی نمیشوند . فکر میکرد که اول آدم باید دیوانه شود و بعد داستان نویسی . . . شاید امشب به آغاز این مرحله رسیده بود . ترسش بیشتر شد . از جایش بلند شد . سوی عکسها نگاه کرد . یک یک تا آنها را از نظر گذراند . تا حال چرا متوجه نشده بود که در چهره ها و چشمهای آنها چیزی مثل جنون موج میزند . عکسها به نظرش دگرگون آمدند ؛ امشب آنها را دگرگون میدید . دوسه بار هر کدام را نگاه کرد . هر کدام آنها را دوسه بار ملاقات کرده بود و متوجه نشده بود که آنها راستی راستی چیزهایی مثل دیوانه گی و جنون دارند . به هر کدام آنها که فکر میکرد ، چیزهایی به یادش میامدند که دلیل داشتن جنون آنها را در ذهنش تقویت میکردند . در دنیا کار و کسب کم بود که این راه را انتخاب کرده بود . متوجه شد که تا حال در میان جمعی از دیوانه ها زنده گی میکرده است ؛ متوجه شد که تا حال فراورده های ذهنهای کسانی را میخوانده است که آدمهای عادی نبوده اند . از خودش بدش آمد . برخاست تا عکسها را از روی دیوارها برکند و کتابهای شان را هم جمع کند و ببرد بیرون . از آدمهایی که جنون داشته باشند ، چه کاری ساخته است ؟ اما ایستاد . باز سوی عکسها نگاه کرد ، باز سوی کتابها نگاه کرد ؛ سوی عنوانها و تصاویر عجیب و غریب روی جلد کتابها . . . یادش آمد وقتی تازه به خواندن این داستانهایش شروع کرده بود ، حالش این گونه نبود . خوب بود . وقتی تازه شروع کرد تا با نویسنده گان این کتابها ملاقات کند ، این گونه نبود . فکر کرد که جنون و دیوانه گیهای آنها در این مدت به او سرایت کرده است . نظرها و مشوره های آنها یادش میامدند . یکی پی دیگر . . . حال پی میبرد که آنها واقعا دیوانه استند . برای هر کدام از آنها دو ، سه داستان نو نوشته شده اش را داده بود تا بخوانند . وقتی مشوره ها و نظرهای آنها یادش میامدند ، شاخ میکشید . میان اتاق به راه گشتن شروع کرد . با خودش گپ میزد . بین ، این اولین کسی است که داستانش را نزدش بردم ، روز دیگر که رفتم ، میدانی چه گفت ؟ ایستاد . سوی عکس خیره شد . عکس گپ میزد . اجازه بده خودم بگویم اجازه بده و بعد عکس قاه قاه خندید ، خندید . همین که خنده اش آرام شد ، گفت : تو استعداد خوبی داری . اما این داستانت به شکل



کلاسیک نوشته شده است . ما باید فراموش نکنیم که دنیای معاصر ، هنر داستان نویسی نوین میطلبد . صدای قاه قاه دیگری شنید . سوی عکسی نگاه کرد که میخندید : داستانت را خواندم . خوب نوشته ای . اما به یاد داشته باش که این طور نوشتن به درد جامعه نمیخورد ، این گونه نوشتن محصول شرایط زنده گی نویسنده گان و جامعه ی غرب است . اما داستان ما داستان خود ما و دردهای خود ما باشد ....

صدای قاه قاه خنده ها بیشتر شدند . سوی عکسها که نگاه کرد ، همه ی شان میخندیدند . سوی کتابهای شان که روی اتاق پراکنده افتاده بودند ، نگاه کرد . کتابها هم جان پیدا کرده بودند و هم آهنگ با صدای قاه قاه خنده ها تکان تکان میخوردند . عکسها همان گپهایی را تکرار میکردند که صاحبان شان بعد از خواندن داستانهای او به وی گفته بودند . نمیدانست اول به کدام شان گوش دهد . سوی دیگری نگاه کرد که میگفت : شما واقعا خوب مینویسید ، اما داستان عاشقانه ، آن هم به شکل قرن هژده دیگر دلچسپ نیست . آن عشقها دیگر وجود ندارند . داستان نویس باید روی خط زمان خویش حرکت کند و درباره ی چیزهایی بنویسد که جامعه اش به آنها نیاز دارد . نویسند ه نباید هنر را در خدمت هنر قرار دهد . هنر باید در خدمت مردم قرار گیرد و ....

سوی من نگاه کن ، داستانت را خواندم . وقتی داستانت را میخواندم ، مرا به یاد داستان یک نویسنده ی شناخته شده یی انداخت . پیروی عیبی ندارد ، اما تقلید کار زیبایی نیست . سعی کنی تا یک مقدار هم خودتان باشید ...

جوان سوی من نگاه کن ، داستانت بد ک نیست . اما هر نویسنده د برابر زبانی که با آن مینویسد ، مسوولیت دارد . شما باید قاعده های نوشتاری را مراعات کنید ...

به من نگاه کنید، این داستان شما به نوشته های شکسپیر شباهت دارد . جا جاهای هم به گی دوماپاسان نه شما نباید همه چیز را در لفافه و با ابهام بیان کنید . طوری باشد که مخاطبان تان بتوانند بفهمند شما چه میخواهید بگویید ....

در میان خنده و صحبتهای آنها گیج شده بود . نمیدانست کدام یک را قبول کند . نه ، نباید شما همه چیز را عریان بیان کنید ، مخاطبان تان را دست کم نگیرید .... هنر در ابهام ، اشاره و ایماست ، در غیر آن داستان تان ، به یک ژانر ژورنالیستیک مبدل میشود .... نه ، این داستان شما فلسفی است ، ما هنو ز گپهای بسیار ضروری برای گفتن داریم تا فلسفه ... این داستان شما مقطعی است ، این روزها که گذشتند ، فرداها این داستانهای شما خواننده نخواهند داشت .... این داستان تان صحنه های اضافی دارد ، اگر آنها را حذف کنیم ، بر اصل داستان تاثیری ندارند ....

و این داستان و این داستان و این داستان تان .... و صدای قاه قاه خنده های عکسها ، کتابهاروی فرش اتاقش میرقصیدند . باور کردنی نبود ، با صدای بلند فریاد کشید :

- بس کنید ، من نمیخواهم داستان نویس شوم ، نمیخواهم ....

از خواب پرید ، عرق کرده بود . وارخطا سوی عکسها و کتابها نگاه کرد . نفس عمیقی کشید . شکر که خواب بود ، شکر که دیوانه نشده ام . از جا برخاست . تمام کتابها و عکسها را میان خریطه یی انداخت و برد بیرون . به تهکوی انداخت و برگشت . احساس کرد که اتاقش سبک شده است ، شانه هایش هم سبک شده بودند . آب نوشید و پشت میز کارش نشست . تصمیم گرفت که از داستان نویسی شدن منصرف شود . اما لازم دید تا همین سر گذشتش را و همین کابوس ترسناکش را بنویسد و جایی چاپ کند .

داستانش را این گونه عنوان داد :

- اولین و آخرین داستان یک نویسنده .

ختم

## شاخه‌های نبات در مه‌ی حمام

زمستان ، آفتاب ، برف ، باد سرد ، در ناودانها شاخه های شفاف نبات روئیده بودند ، مثل گلهای شیشه یی شفاف با اشکال مختلف ، با شکلهایی که با هیچ گلی شباهت نداشتند . انگار دست صنعت گر عالم ناشناخته یی اینهارا ساخته بود .

شیشه ی شکست ، از همین گلهای نبات یکی شکست ، افتاد روی برف زمین . آن جا زیر دیوار ، در سایه رخ که برفهایش دست نخورده مانده بودند . از ناودان افتاد روی برف ، رفت تا برداردش ، از خدا میخواست که چنین اتفاقی بیافتد . شیشه ی یخی را گرفت ، با خوشحالی . همچون کودکی که دنبال پروانه بود و به دست آورده بودش . شیشه یخ بود ، یک توته یخ ، دستش یخ زد . دلش نمیشد رهایش کند . آوو ، چقدر یخ است . تشنه بود . انگار در تب سوزان میسوخت . برگشت سر جایش ، کنار گدیهایش ، کنار خانه های گدیهایش . یکیش مادر بود ، دیگرش دخترکش . برگشت آن جا سر جای اصلیش . آن جا که مادرش توشکچه ی رنگه یی را روی صفه پهن کرده بود تا او با گدیهایش در گرمای آفتاب بازی کند . زیر دیوار خانه ، نزدیک کلکین ، مادر برفهای صفه را روفته بود . میان

حویلی گنبدی از برف جور شده بود ، برفهای سایه رخها از جا هم تکان نخورده بودند . دست نخورده بودند . دست آفتاب به آنها نرسیده بود و زور بادها هم . برگشت سر توشکچه . توشکچه گل‌های سرخ و سپید داشت ، رنگ سرخش روشن روشن بود ، دلباز کننده . تشنه بود ، یخ دستش را میازرد . آستینش را کشید و با آن یخ را بر دست گرفت . حالا خوب شد . دستش را یخ نمیزد . یخ هم از حرارت دستش آرام آرام آب میگشت . چاره نبود . خواهی نخواهی یخ آب میگشت . منتظر نماند و شروع کردن به مکیدن و چشیدن یخ . چه مزه دار بود ، از یخی یخ لذت میبرد . تشنه بود . در آن سرما مگر میشد که این قدر تشنه باشد ؟ خوشش میامد یخ را بمکد . یخ زبان و دندانها و دهانش را سرد سرد ساخت . شاخه ی یخ مانند ، یک شاخه ی نبات بود . سوی ناودانها نگاه کرد . شاخه های نبات روییده بودند . آرزو کرد تا همه ی آنها بیافتند . از آنها خوشش میامد ، چه گل‌های زیبای شیشه یی بودند ، اما عمر شان کمتر از گلها ، به زودی آب میشدند . زنده گی شان بسیار کوتاه بود . احساس کرد که شاید تشنه باشد ، شاید تشنه نباشد . اما خوشش میامد آنها را بگیرد و بخورد .

صدایی آمد . چهار طرفش را نگاه کرد . مادر آن جا نبود ، کجا بود ؟ مادر گفته بود :

- نخور که سینه بغل میشوی .

حتمی مادر حالا بقچه ی لباسها و لوازم حمام رفتن را آماده میکرد . حتمی با ز امروز سه شنبه است . سه شنبه ها روزهایی بودند که زنها به حمام عمومی شهر میرفتند ، حمام گرم و سنگی . از حمام خوشش میامد . حمام گرم ، پرازدمه و غبار ، نیمه تاریک ، چیزهای دیدنی بسیار داشت . وقتی هم که از حمام بیرون میشد ، احساس دلپذیری برایش دست میداد . سبک سبک ، دنیا ، همین آسمان و زمین به نظرش دل انگیز میامدند . حمام تنها اینها را نداشت ، تماشای اندامهای برهنه ی زنان ، دختران و کودکان هم برایش دلچسپ بود . به هر کدام چندین لحظه نگاه میکرد . درحمام همه چیز دگر گونه بود ؛ هیکلها هر کدام دیدنی تر از دیگر .

باز حمام میرفتند . مادرش گفته بود که آن روز باز حمام میروند . جامهای فلزی حمام ، لونگهای تر که بوی مخصوص میداشتند . بوی صابون مشک و گل سر شوی ، بوی تعفن خاص حمام ، از همه اش خوشش میامد . روزی که خبر میشد به حمام میروند ، بسیار خوشحال میگشت . کیسه کردنها ، مادرش بدن او را با کیسه ی درشتی میمالید ، نی ، میترا شید . دیگران گریه میکردند و داد میکشیدند . اما صدایی از او بر نمیخواست . با استفا ده از فرصت به تما شای هیکل‌های برهنه و گو نا گو ن میپرداخت . وقتی ازحمام فارغ میشدند و به دهلیز بر میگشتند ، صحنه ها برایش زیبا تر میشدند . آن جا که زنان و دختران لباس میکشیدند و یا لباس میپوشیدند . بعد ، یک جام آب سرد ، که مادر میرفت ، برای او میآورد . آب جان تازه برایش میبخشید و بعد لباس تازه و بعد یک پارچه نان خشک که با ولع ولذت تام میجوید و میبلعید . چقدر مزه دار میبود ، چشم‌هایش را باز کرد . صدایی شنیده بود . دنیای سپیدی را دید . خواست این سو و آن سورا نگاه کند ، نشد . نتوانست و یانمیشد . مثل لحظه های خواب بود ؛ مثل کابوس که بخواهی فریاد بکشی صدایی از گلویت بر نخیزد . اگر

بخواهی فرار کنی ، پاهایت حرکت نکنند . شاید گردنش کار نمیکرد . صدایی شنید . صدای عجیبی بود . مثل آن که چند تا چهارمغز را میان یک قوطی فلزی بیاندازی و تکان تکان بدهی . بازهم صدایی شنید . صدای دیگری که بیشتر به جیک جیک پرنده ها شباهت داشت . شاید چهار مغزهای درون قوطی چیزی پرسیدند و پرنده گانی به پاسخ آنها چیزی گفتند . از این گپش خنده اش آمد . اما خودش احساس کرد که لبهایش از این خنده هیچ حرکتی نکردند . حالت خلسه ماندی داشت . اما بلافاصله از این فضا کنده شد . دوباره برگشت ، سر جای اصلیش ، کنار گدیهایش ، سر صفه ، گل‌های تو شکچه سرخ و سپید بودند و در ناودانها شاخه های نبات . باد میوزید . از فضا بوی حمام میآمد . در فضای مه آلود و نیمه روشن حمام سنگی و تاریک ، برهنه هایی را میدید که با عجله و سرعت در تکاپو بودند . مانند آن که ده ها کرم را میان قوطی کوچکی بیافگنی . زنها ، دخترها ، هم جوان ، هم پیر . دخترکهای خرد سال مثل خودش ، پسرکهای خرد سال ، همه در تپ و تلاش ، به جان هم افتاده بودند و هیکل‌های برهنه ی همدیگر را تراش میکردند ، مثل سایه ها بودند . سایه های موجوداتی که در میان فضای مه آلود در جنب و جوش دیده میشدند . مادرها کودکان شان را میشستند . پسرکهای خرد سال چیزهایی داشتند که دختر کها نداشتند ، او هم نداشت . با کنجکاوای به هرکس نگاه میکرد . سروصدا بود . گریه ی کودکان ، هوا خفقان آور و کشنده بود . هر چند لحظه بعد ، پیرزنی و یا کودکی را که از حال میرفت ، میبردند به دهلیز تا هوا بخورد و به حال بیاید . درشیشه های کوچک گنبد‌های حمام که نور خفیفی از آنها به درون میتابید ، لکه های سبز سبز دیده میشدند . از همان لکه هایی که روی آب حوضها و کنار جویها و روی آبهای گنبدیده و مانده از بارانها دیده بود . مثل رنگ پوست بقه ها ، شیشه ها چرکین بودند . همه عجله داشتند . هیاهوی زنان آن قدر بود که کسی گپ دیگری را به آسانی نمیفهمید . هله ، زود شو که آب سرد میشود . . . گل سر شوی کجاست ؟ . . . سنگ پایم را دزدیدند . . . حمامی خانه خراب ، کی انصاف دارد ، حالا ببینی که آب گرم را میندند . . . آب گرم ، تقریباً جوش بود و آب سرد مقدارش اندک که دست برای گرفتنش به ته دیگ حمام نمیرسید . هوا داغ ، همین طور میکنند تا زنها زودتر به ترک حمام مجبور شوند و آب کمتر مصرف گردد .

باز صدایی شنید ، مانند همان صدایی که چند لحظه پیش شنیده بود . صدایی مانند صدای تکان تکان خوردن چند تا چهار مغز در بین یک قوطی فلزی و به دنبال آن ، بازهم صدای جیک جیک پرنده ها یی به گوشش رسید . چشمهایش را باز کرد ، جز نور سپید و فضای سپید چیزی ندید . خواب بود ؟ احساس کرد که خواب است . دنیا پر از نور سپید شده بود . چیز دیگری نمیدید . ناگهان احساس کرد که چیزهایی میخواهند به یادش بیایند . چه ، چه ؟ من کی استم ؟ من کجا استم ؟ نامم چه بود ؟ شف ، شف ؟ ها ، شفقه . . . چشمهایش بی اختیار بسته شدند . خیال کرد نیرویی او را به عقب کشید . رفت ، به عقب کشانده شده بود . مثل کسی که درحال راه رفتن باشد و یک نیروی قوی و خارق العاده او را در یک نفس هزارها فرسنگ به عقب بکشد . صدای مادرش را شنید :

- شفیقه ، نخور که سینه بغل میشوی .

نام گدیهایم چه بود ؟ نام گدیهایم ... سوی ناودانها نگاه کرد . شاخچه های یخ چه زیبا بودند . به دستش نگاه کرد . پارچه یخی را که از ناودانها افتاده بود ، هنوز در دست داشت . کوچکتز شده بود . آرام آرام آب میشد . دوسه بار باز یخ را مکید . مثل آدمهای تشنه ، هوا آفتابی بود و باد سردی هم میوزید . سایه رخها طاقت فرسا بودند و آفتاب رخها دل انگیز ... نام گدیهایم چه بودند ؟ خودش را در حمام یافت . مادر اوراشسته بود . حالا او با فراغت دیگران را کنجکاوانه تماشا میکرد . هیكلها برایش تماشایی بودند . همه برهنه و یا با لونهاهای حمام ، قد بلندا ، خمیده قدها ، سینه های آویزان و بزرگ ، موهای بدن ، جایی برای نشستن نبود . همه پهلو به پهلو ، همه جا نشسته بودند ، خودرا میشستند ، برسرشان آب میپاشیدند . صدای ترنگ و تروننگ افتادن جامها و ظروف آب ، مادرش که برادر ک کوچکش را به سرعت و شدت کیسه میزد ، با زن دیگری که در پهلویش بود ، چیزهای میگفت و چیزهایی میشنید . زن دیگر هم دخترکش را زیر کیسه گرفته بود . هر دو بلند بلند گپ میزدند . کودکان زیر دستهای شان چیغ میزدند و گریه میکردند . مادرها به این گریه ها و فریادها بی اعتنا بودند . اندامهای کودکان را میتراشیدند : ... به سرش که تومور پیدا شده باشد ، چاره ندارد ... ها ، بیچاره ، زن بسیار خوب بود ... حالا افتاده ، نه زنده ، نه مرده ، هیچ کس را نمیشناسد ، هیچ چیز را نمیفهمد ، نام اولادهایش را هم نمیداند ... این دنیا چهارروزاست ، هی ، هی ، هی ، دنیای بی وفا ... میگویند مادرش هم همین طور از دنیا رفته بوده ...

نمیدانم ، خدا خودش میفهمد ...

باردیگر صدا ، صدای تکان خوردن چند چهارمغز میان یک قوطی و صدای جیک جیک پرنده ها . چشمهایم را که باز کرد ، باز جز سپیدی چیزی ندید . به زودی چشمهایم بسته شدند . حمام ، زمستان آفتابی و حویلی پربرف ، یخهایی که در نوک ناودانها روییده بودند و دهلیزهای شفاخانه ، همه باهم در میامیختند . در آمیختند . زنهایی را میدید که در فضای مه ی غلیظ حمام میتپیدند . حمام به دهلیز شفاخانه مبدل شد . دهلیزهای شفاخانه مثل حمام مه آلود شدند . در سایه رخها برفهای دست ناخورده بودند . در ناودانهای دهلیزهای شفاخانه ، آبها یخ زده بودند . قندیلهای شیشه یی شفاف ساخته شده بودند . شاخه های نبات ، شیشه ها ... تشنه بود ، میخواست بگوید : مادر تشنه استم ، آب ... مادر رفت از آب سرد دیگ حمام یک جام آب آورد . جام سرد بود ، جام مسی بود ، اما چرکین . جام را سر کشید . آب نبود . یخ بود . یک پارچه یخ ... آب یخ زده بود . خندید و گفت :

- مادر ، ببین ، آب شیشه شده ، نبات شده .

بعد توته ی یخ را گرفت و به خوردن شد . تکه های یخ زیر دندانهایم کرس کرس میشکستند . مثل کسی بود که از شدت تب ولرزده دندانهایم به هم میخوردند . سرش را که برداشت تا به مادرش نگاه کند ، مادرش نبود . روی شیشه های گنبد حمام سنگی لکه های سبز سبز بودند . در دورها کسی آواز میخواند : هر چند گوش داد ، چیزی نفهمید . اما شنید که آواز خوان میخواند :

- شاخه های نبات در مه ی یک حمام سنگ ، سنگ ، سنگ ، سنگ . . . .  
دید بر سر گنبدهای حمام لونگهای رنگارنگ روی طنابها آویزان استند . سبز ، آبی ، سرخ ، سیاه .  
روی لونگها نام ماه های سال نوشته شده بودند : حمل ، ثور ، جوزا ، سرطان . . . . دید مادرش لونگ  
سیاهی پوشیده است . باد لونگهارا در فراز گنبدهای حمام سنگی به اهتزاز درآورده بود .

هالند - ۱۳۸۵

## و آفتاب از کدام سو دمیده بود

آقای انجنیر نمیدانست که آن روز آفتاب از کدام سو دمیده است . نمیدانست که خانم داکتر چرا پس از سالها به این فکر افتاده است که آن روز بر سر کار نروند و در باغچه ی حویلی شان میز و منقلی ترتیب دهند و شبی را دور از هرگونه سروصدا و سودای دنیا سپری کنند و از این درواز آن بام باهم گپ بزنند.

آقای انجنیر که آب پیاز و سیر و سرکه را به گوشتهای مرغ میمالید ، به این میاندیشید که چرا آنها یعنی خودش و همین خانم داکتر در این همه سالهایی که مثل آب روان گذشته و رفته بودند ، به یاد همچو گپی نیافتاده بودند . به یاد این گپ که گاه گاه ی هم برای خودشان کاری بکنند و سفره یی هموار و ببینند که دنیا به کجا رسیده است و مردمانش به کجا و بالاخره خود آنها به کجا رسیده اند و چه میکنند. آخر در این دنیا که نمیشود همیشه برای دیگران کار کرد . خود ماهم سر خود ما حقی داریم و نان و نمکی . آقای انجنیر هر چند فکر کرد به یاد نیورد که در این سالها چنین کاری صورت گرفته باشد . نه اصلن از پانزده سال هم گذشته بود ، نه ، بیست سال گذشته بود که آقای انجنیر و خانم داکتر هی میدویدند و میگریختند و میتپیدند و دمی آرامش نداشتند . چون آنها طی این زمان پر آشوب



میدانستند که اگر دمی غفلت کنند ، همه چیز را از دست رفته و جبران ناشده دریافت خواهند کرد . شاید هم این طور نبود . اما آنها همین گونه تصور میکردند . هر روز به امید روزد یگر میگذشت ؛ هر روز سوی کار و دویدن و تپیدن میرفتند . نه ، امروز میرویم . اگر نرویم همه ی کارها از هم میپاشند و بعد طوری خواهد شد که پشیمانی سودی به بار نیاورد و آن گاه ورشکست شده و درته قرض مردم فروخواهیم رفت . آقای انجنیر که لعاب پیاز و سیر و سرکه را به گوشتها میمالید ، زیرلب تبسمی کرد . به خودش خندید ، به خانم داکتر خندید . به نظرش آمد که هر دو این همه سالهارا مفت از دست داده اند . به نظرش آمد که بیهوده میاندیشیده اند و با تصورهای خام عمر شان را طوری سپری کرده اند که همه اش برای دیگران بوده است . نه ، در اصل آقای انجنیر میخواست بگوید که یک لحظه توقف نکرده و دم نگرفته اند و هر دو کنار هم و یا پهلوی هم ننشسته اند و اختلاطی ، صحبتی از این در واز آن بام نکرده اند . آقای انجنیر میخواست وقتی خانم داکتر از خرید برگردد ، این مطلبهارا برایش بیان کند . آقای انجنیر سگرتی روشن کرد ، چند کش دود درون سینه برد و مشغول آتش افروختن میان منقل کباب پزی شد . به راستی هم این همه سا لها چقدر مشغول بودیم . دختر و پسر شان بزرگ شده بودند . حالا خانم « ته » و آقای « کیک » برای خود شان خانم و آقای شده اند و در منزل دو با هم دیگر هی میگویند و میخندند . پشت کمپیوترهای شان بازی میکنند و تبادل افکار که از بحثهای آنها آقای انجنیر چندان سر در نمیآورد . ها ، وا ، چقدر زود ، داکتر هیچ متوجه شده ای ؟ پانزده ساله و شانزده ساله . اینها مثل سمارقها به یک پلک زدن قد کشیدند و من و تو هنوز فرصتی نیافته ایم که یک روز باهم بنشینیم و دمی خسته گیها را رفع کنیم ، خسته گیهای چندین سال دویدن و تپینهارا . بیست سال آواره گی و جان کندن که هله مارا از خاک شان بیرون نکنند . در خاک خودما هم که جایی برای نفس کشیدن نمانده اند . از ما که گذشت ، ویران گشت ، بیا برای این دومعصومی که ما باعث به دنیا آمدن شان شده ایم ، در این جا چیزی کی جور کنیم . هنوز آن لحظه ها فرانسیده است که پیری و شکسته گی به سراغ ما آمده اند . بوی دود ، بوی سوختن چوب بلند شد . این دود و این بو آقای انجنیر را به دنیای دیگری برد . آه ، بوی وطن ، بوی گذشته ها ، غروبگاهان زیبا که در کوجه های خاک آلود و تفتیده دهکده ی شان این عطر دل انگیز پخش میشد . آن وقتها خوش آیندی آن را احساس نکرده بود . حالا احساس میکرد . آه ، چه عطری ، به خیالش آمد آن چه راکه طی این سا لها گم کرده بود و دنبال آن میگشت ، همین دود و بوی سوختن چوب بوده است . آقای انجنیر از این کشفش ذوقزده شده بود . ها ، آنها در جریان بدو های زنده گی و جان کندنهای روزگار وقتی یک دقیقه هم دیگر را میدیدند و فرصتی برای صحبتهای دل میسر میشد ، درد دل مختصری میکردند . خانم داکتر میگفت :

- هر قدر جان میکنی ، میدوی ، دلت جای دیگری است . مثل این که چیزی را گم کرده باشی .

و آقای انجنیر حیران حیران سوی او میدید ، وارخطا میشد . میدید که به صورت غیرمترقبه با سخنی روبرو شده است که نوای درون فراموش شده اش است . احساس میکرد غافلگیر شده است نمیدانست چه بگوید . بی اختیار میگفت :

- ها ، ها هرچه میکنی ، به آن گمشده نمیرسی .

ووقت تمام میشد . باید هردو میرفتند و میدویدند ، بدو ، بدو ... در چنان لحظه ها آقای انجنیر احساس میکرد که نیاز و میل شدیدی برای درد دل گفتن و صحبت کردن پیرامون این حالتها و گمشده ها دارد . اما یک روزهم فرصت آن فرا نرسید و این همه سالها مثل آب روان گذشتند و رفتند . شعله ها و دودهای درون منقل آهسته آهسته جان میگرفتند و در درون آقای انجنیر نیز شعله ها و دودهایی را برپا میداشتند . حالا که آمد ، برایش توضیح میدهم که من گمشده را یافته ام . اما چرا خانم داکتر دیر کرد . قرار بود زود برگردد . من زود بر میگردم تو تا آن وقت به گوشتها آب پیاز و سیرو سرکه بزن و بگذار . خوب ، بر میگردد . از خودش میپرسید که چگونه خانم داکتر مطمئن شده است که با نرفتن هردوی شان بر سر کار همه چیز به هم نمیریزد . نمیدانست خانم داکتر آن روز از کدام دست از خواب بلند شده بود . هرچند فکر میکرد ، به راز این تصمیم ناگهانی و بی سابقه ی خانم داکتر پی نمیبرد . نمیدانست آن روز آفتاب از کدام سوی دیده است . روز تعطیل هم بود . روزهای یکشنبه رستورانها چقدر بیروبار میشوند . اروپا زاده ها که زیر فشار کار خمیده اند و دمی برای نفس کشیدن ندارند ، چه دارند جز همین روزهای شنبه و یکشنبه که آن هم زورشان و عقده های شان بر سر رستورانها خالی میکنند و مثل مور و ملخ میریزند و میخورند و میشکنند و عریده میکشند . زور شان که به جای دیگر نمیرسد . دارند ، ندارند همین دوروز و یا یک روز . چطور خانم داکتر که اداره چی کارها بود ، در چنین روزی این تصمیم را گرفته بود که ما هردو سر کار نرویم . فقط از راه تلیفون به اطلاع داده بود که آنها امروز سر کار نمیایند و کارگران خود شان همه ی کارها را پیش ببرند . آقای انجنیر نمیدانست که خانم داکتر چگونه به کسانی که هیچوقت اعتماد نمیکرد ، امشب اعتماد کرده است ؟ همیشه میگفت :

- بیگانه ها کی به فکر ما استند ، اگر یک لحظه غفلت کنیم ، آنها داروندار ما را میچاپند . بعد چه ؟ تمام زحمات من و تو نقش بر آب میگردند . مگر یادت رفته که من و تو از ظرف شویی و پاککاری تشنابهای این اروپا زاده شروع کردیم . اگر غفلت کنیم باز همان آش است و همان کاسه . خوب هم میدانی که امیدی برای برگشتن نیست .

آقای انجنیر نمیدانست که خانم داکتر بعد از بیش از بیست سال چرا امروز به این فکر افتاده است که بر سر کار نرویم و با هم محفلی ، بزمی ، خلوتی و اختلاطی ترتیب دهیم . در حالی که آقای انجنیر همیشه اصرار میکرد که این همه تلاشها به خاطر چه ؟ بیا یک روز هم برای خودما زنده گی کنیم . اما همیشه پاسخهای از خانم داکتر میشنید که این آرزوی او را به عقب میراند . اما آقای انجنیر از چندین لحاظ به این ابتکار خانم داکتر خوشحال بود . فکر میکرد که حالا از نظر خانم داکتر کارها به جایی

رسیده است که دیگر خطر غرق شدن ما مطرح نیست . کارگران هم حالا مورد اعتماد قرار گرفته اند . هو خدایا ، بالاخره فرصت یک تنفس فرارسید . تنفس ، آرامش ، خواب آرام ، لحظه یی بدون دغدغه و اضطراب ، آه اینها نبودند . اینها در زنده گی مابه رویاها مبدل شده بودند . آخر هر روز از ساعت سه بعداز ظهر تا ساعت چهار شب پشت سرهم کار و بعد مثل مرده ها چند ساعت میخوابیدند و باز برمیخاستند و سوی کار میشتافتند و دیگر هیچ . بوی دود و بوی سوختن چوب او را به یاد دورانی میافگند که کودک و بعد نوجوان و جوان بود . « ته » و « کیک » در منزل دو م پشت کمپیوترهای شان بودند و باهم مثل هر روز گرم صحبت . میشود از آنها کمک بخواهم از دخترم ته ، از پسرم کیک . ببینند که چرا از خانم داکتر خبری نیست . این جا که خطر راکت و گلوله و جنگ نیست . خطر تصادف موتر است ... به خودش خندید . چرا به یاد راکت و جنگ افتاده بود ؟ باید میافتاد . بوی دود ، بوی چوب سوخته او را به سرزمین خودش میبرد . دریک لحظه احساس کرد که در آن جاست و هنوز پشت لب سیاه نکرده است و هندسه و ریاضی میخواند . بوی دود و بوی چوب سوخته فضای حویلی را فرا گرفته است . خواهرش میپرسد :

- این قدر درس که میخوانی ، آخر چه میشوی ؟

واو میگوید :

- انجنیر .

و خواهرش با لحن استهزا آمیز میپرسد :

- باز چه میشوی ؟

و آقای انجنیر کوچک پاسخ میدهد :

- باز تمام سرکهارا قیرریزی میکنیم و باز خانه هایی میسازیم که چکک نکنند و در زلزله نیافتند . مکتبها و شفاخانه ها میسازیم ، مثل مملکتهای دیگر .

و خواهرش که از سرش دست بردار نیست ، باز با خنده یی معنی داری میگوید :

- ساختی . تمام شد . باز چه میکنی ؟

بازهم همان جواب قبلی تکرار میشود . بازهم همان سوال و همان جواب چندین بار تکرار می شوند . آقای انجنیر جوان به ستوه میرسد ، برافروخته میشود و میگوید :

- باز ، باز ، باز هیچ .

خواهرش قهقهه کنان میخندد و میگوید :

- خودت را این قدر نخور ، بین من همین حالا به همان هیچ رسیده ام .

هیچ ، هیچ هیچ . خندید . از این شوخی او حالا لذت میبرد . در آن لحظه برآشفته شده بود . شاید هم از چوتیهایی موی خواهرش کشیده بود . اما حالا مزه یی این شوخی را حس میکرد . بلافاصله دلش را غمی فرا گرفت . خواهرش دیگر در این دنیا نبود . سالها قبل کشته شده بود . راکتی خورده بود و رفته بود . میدید که حالا پس از سالها دودن و جان کندن هیچ شده است . خواهرش مگر علم

غیب داشت که همیشه نسبت به آینده بدبین بود و در مقابل هرگپی که در باره ی آینده میگفتند ، بلافاصله با بدبینی عکس العمل شدیدی نشان میداد .

به راستی هم که سرکها قیرریزی شدند ؛ شفاخانه ها و مکتبها ساخته شدند ؛ خانه هایی هم ساخته شده بودند که ضد چکک و ضد زلزله بودند . خانم داکتر هم کارهایش را با موفقیت به سر رسانیده بود. کودکان دیگر بیمار نمیشدند و یا قبل از بیماری تداوی میشدند . روزی یادش آمد . شاید دوران نامزدی و یا پیش از آن بود . دوتا عاشق دلباخته زیر درختهای اکاسی دانشگاه که مثل دیگران قدم میزدند ، به هم میگفتند :

- آرزویم این است که بتوانم داکتر شوم و به این مردم بیچاره و بدبخت رسیده گی کنم . از دیدن مریضها و کودکان بیمار دلم میگیرد . از زنده بودنم و انسان بودنم بدم میاید .

- من هم آرزو دارم ، مانند تو . مردم چقدر بد بخت اند . ممالک دیگر را نگاه کن و این جا را . نه خانه ، نه شفاخانه ، نه مکتب و نه مدرسه . درسها مشکل اند . اما شب و روز میکوشم به آرزویم برسم و درس انجنیری را تمام کنم ...

یادش میامد ، شب زنده داریها ، فرورفتن میان کتابها و معادله های گیج کننده ریاضی و مثلثات و ... شانزده سال تحصیل . خانم داکتر که هژده سال خواند بود و چند سال هم در خارج ... ها ، خانم داکتر نیامد . چوبها میان منقل میسوختند . به شعله های آتش میدید و به دودها ، باز خندید . لبخند زد : دیوانه ها ... بعد سوی کلکین منزل دوم نگاه کرد که از آن جا صدای خنده و صحبت بچه هایش میامد . یک بار صدا زد :

- تهمینه ، کیکاوس یک تان بروید ، ببینید که مادرتان چه شد . تلفون دستیش را اگر برده باشد ، زنگ بزنید .

از صدای خودش واز گپی که گفته بود ، خودش حیران شد . تهمینه ، مادر ... به نظرش آمد که این جمله های خودمانی و صمیمی پس از سالها حالا روی زبانش جاری شده اند . به خودش حیران شد . به خیالش آمد که کم کم چیزی مثل شراب و یا مثل تریاک آهسته آهسته درخونش منتشر میشود . انگار سالها بود که نام تهمینه را نشنیده بود . انگار سالها بود که نام کیکاوس را نشنیده بود . اما آنهایی که در منزل دوم سرگرم خنده و صحبت بودند ، اصلا صدای پدر را نشنیدند ، غرق بازی بودند . خنده و صحبتهای از این در و آن در . با زبان خودشان ، بازبانی مردم سرزمینی که آنها در آن جا تولد و بزرگ شده بودند . ناگهان سوال آزاردهنده یی در ذهن آقای انجنیر حمله برد . ما دیوانه ها در چه خیالها و خوابهایی بودیم که این نامها را برای آنها برگزیدیم . تهمینه و کیکاوس ... حالا تهمینه شده ته و کیکاوس شده کیک ... و زبان شان هم زبانی که نه تهمینه از آن خبر داشت و نه کیکاوس ... دید به عوض ناراحت شدن بهتر است به این چیزها بخندد . در حالی که آرام آرام میخندید ، چند تکه از چوبها را میان آتش افکند .

شعله های آتش ، باغچه ی حویلی را روشنی لرزنده یی میداد . گاهی کم و گاهی بیش . صدای چسر چسر سوختن گوشت و چربی همراه با بوی سوخته ی پیاز و سیر بالا بود . به دوطرف منقل کباب پزی روی دوتاچوکی آنها نشسته بودند و قهقهه کنان میخندیدند ، خانم داکتر و آقای انجنیر . دیگر مست مست بودند . مستانی که نه شراب نوشیده بودند و نه کبابی خورده . می نخورده مست بود ند و دیوانه . وضعیت شان طور ی بود که گویی چند شیشه را خالی کرده اند . وضع شان به آدمهای عادی نمیماند . هرکس در این بیست سال آنها را دیده بود و حالا میدید ، نمیتوانست این حالت آنها را ناشی از شراب وامثال هم بداند . بدون شک آنها به این فکر میافتادند که آقای انجنیر و خانم داکتر همزمان به جنون مبتلا شده اند . میگفتند و میخندیدند . میگفتند و میخندیدند . دیگر برای آنها دنیا ، دور و پیش ، سود و زیان روزگار ، خدا و این افتاب وزمین و سیاره ها و ستاره هایش ، اروپازاده گان و نگاه های معنی دارشان دیگر معنایی نداشتند . چنان سرمست و سر به هوا میخندیدند که گویی دیگر در اندیشه ی هیچ چیزی نیستند و از بند تمام بندها رهیده اند .

منقل میسوخت ، میانش چوبها میسوختند . میان آنها گوشت و چربی کباب میشدند و میسوختند . شعله های آتش فضای باغچه را تکان تکان میداد . تاریکی را تکان تکان میداد . همراه بادوها دانه گکهای کوچک آتش مثل پروانه ها پرواز کنان به بالا میرفتند و گم میشدند . خانم داکتر و آقای انجنیر میگفتند و میخندیدند . مثل این که ده سال ، بیست سال نخندیده بودند و حالا به یادشان آمده بود که در این همه مدت آنها خنده را از یاد برده بودند . حالا میخندیدند . حالا میخندیدند ، آقای انجنیر ، خانم داکتر به آقای انجنیر میخندید . آقای انجنیر به خانم داکتر میخندید . آقای انجنیر به خودش میخندید . خانم داکتر هم به خودش میخندید . چیزی میگفتند و بلا فاصله قهقهه کنان از ته دل میخندیدند . وقتی به خنده های هم میدیدند ، شدت خنده های شان بیشتر میشد ، از گذشته ها یاد میکردند ، از کارهایی که کرده بودند ، از دویدها و تپیدنها و اضطرابها و میخندیدند . به حدی که اشک از چشمهای شان سرمیزد . شعله های آتش نیز مثل آنها تکان تکان میخوردند . روشنی آنها ، روی دیوارها و سبزه های باغچه هم تکان تکان میخوردند . سایه ها هم تکان تکان میخوردند . انگار همه ی آنها یک جا با آقای انجنیر و خانم داکتر میخندیدند . آنها به سایه های خود میدیدند و میخندیدند و شاید سایه های شان به آنها میدیدند و آنها هم میخندیدند . آقای انجنیر در حالی که سوی آتشکها ی کوچکی که بادوها بالا میرفتند وزود خاموش و گم میشدند ، اشاره میکرد ، صدازد :

- داکتر ، به اینها نگاه کن ، به اینها ، به اینها . . . !

خانم داکتر بدون این که فکری کند ، قهقهه خندید و گفت :

- فقط مثل آقای انجنیر . . . مانند من ، مانند تو . . . ها ها ها !

و آقای انجنیر که خودش را از شدت خنده گرفته نمیتوانست :

- و میروند تا خانه های ضد چکک و ضد زلزله بسازند .  
و خانم داکتر گفت :  
- کودکان بیمار را تداوی کنند .  
و خندیدند ، خندیدند ، خندیدند . میخندیدند و میگفتند . هرگپی که میگفتند ، در پی اش میخندیدند .  
لازم نبود که دنبال آن باشند که کدام گپ خنده دارد و کدام گپ بی خنده است .  
همین که تازه شروع کرده بودند تا خانه های ضد چکک و ضد زلزله بسازند و سرکها را قیرریزی کنند  
و کودکان بیمار را سلامتی بخشند که گوگرد به انبار باروت افتاد و آتش در گرفت و هر کس که توانست  
فرار کند ، فرار کرد . آقای انجنیر و خانم داکتر هم از همانها ی بودند که فرار کردند و گریختند . از همان  
روز به بعد اینها بودند و کار در رستورانها ؛ در خاک بیگانه ها ، آن هم از آن بیگانه هایی از خود و از خدا  
بیخبر ، اروپا زاده گان . همیشه . راه دیگری نبود . باید میخندیدند . حالا متوجه شده بودند که زنده  
گی شان پرا زنده بوده و آنها این موضوع را از یاد برده بودند .  
خانم داکتر میگفت :  
- تهمینه !  
هر دو میخندیدند .  
آقای انجنیر میگفت :  
- کیکاوس !  
و هر دو قاه قاه میخندیدند .  
تاریکی بود و روشنی اندک . اما آنها مثل کسانی که پس از سالها خود را در آینه میدیدند ، با دیدن  
خودشان در آینه میخندیدند :  
خانم داکتر گفت :  
- ببین از ما چه جور شده است .  
آقای انجنیر هم گفت :  
- ببین از ما چه جور شده است .  
باید نام اولادهای ما از خود ما باشد ، عربی نباشد . انگریزی و خارجه یی نباشد . باید از خود ما باشد .  
خانه ها ضد چکک باشند و کودکان بیمار تداوی شوند . دیروز بود که سند فراغت را گرفتی . آن روز  
یادت است که برای من یک دسته گل آوردی ، در میدان هوایی که آمدی . به من یک دسته گل  
آوردی . دیروز . . . آقای انجنیر ظرفها را بشوی . خانم داکتر ، رستوران را ، تشنابهارا بشوی .  
هاهاها ، هاهاها . . .

هوا روشن شده بود و آفتاب بالا میامد . در با غچه ی حویلی آقای انجنیر و خانم داکتر روی همان چوکیهایی که شب نشسته بودند ، قرار داشتند . در همان حال خواب شان برده بود . تنها چیزی که تازه دیده میشد ، دوتا کمپل بر سرپاهای شان انداخته شده بود . آتش میان منقل خاموش و به خاکستر مبدل گشته بود . به نظر میرسید تمام کبابها سوخته اند . این طرف و آن طرف قابها ، سگرتهای نیم سوخته و پیاله ها افتاده بودند . آقای انجنیر و خانم داکتر با آن حالت نشسته طوری به خواب رفته بودند که در تمام عمر شان انگار همین حالا به خواب راحتی دست یافته باشند . صدای زنگ کلیسا آهنگ ساعت هشت صبح را نواخت که « ته » از کلکین منزل دوم صدازد :

- مم ، مم ...

چیزهایی گفت . خانم داکتر در جای نشسته گیش حرکتی کرد و کمپل را بیشتر بر سر کشید و نالشی کرد . گویی به این گونه جوابش را گفت . حوصله ی گپ زدن را نداشت و یا خواب آرام شیرینی میکرد. آقای انجنیر نفهمید ، درست نفهمید. کلمه ی پولیس دلش را لرزاند . مگر از بس خواب آلوده بود ، از جایش تکان نخورد و حتی چشمهایش را هم باز نکرد ، پرسید :

- چه میگفت ؟ پولیس ؟ پولیس چه گفته ؟

خانم داکتر با بی حوصله گی در حالی که خودش را بر سر چوکی وزیر کمپل جور جور کرد ، جواب داد :  
- صبح پولیس آمده و گفته است که من و تو ساعت دو به دفتر پولیس برویم . به خاطر این که ما چرا دیشب بسیار خندیدیم . شاید همسایه ها شکایت کرده اند . های ما ، همسایه هارا اذیت کرده ایم .  
و آقای انجنیر غرید :

- حالا خنده هم جرم شد ؟

در این اثنا صدای آقای « کیک » بلند شد :

- مم ، مم ...

اوهم چیزهایی گفت . خانم داکتر در جای خوابیده گیش حرکتی نکرد و باز کمپل را بیشتر بر سرش کشید و بانالشی گویی جواب « کیک » را داد . آقای انجنیر هم فهمید که چه شنیده است . از این موضوع خبر بود . هفته ها بود که میان آقای انجنیر و خانم داکتر و خانم « ته » و آقای « کیک » جروبحت بود. اما سرانجام این جروبحت به پیروزی خانم « ته » و آقای « کیک » تمام شد و به ناکامی آقای انجنیر و خانم داکتر منجر گردید . « ته » و « کیک » قرار بود که امروز به دفتر شهرداری بروند و نام شان را عوض کنند . آن چه که واقع میشد ، خلاف میل آقای انجنیر و خانم داکتر بود . تهمین و کیکاوس از نامهای شان خوش شان نمیامد و حالا میخواستند که نام تازه یی برای خودشان بگذارند . آقای انجنیر که صورتش را زیر کمپل گرفته بود ، غرید :

- از دست ما چه ساخته است ، هیچ .

و خانم داکتر هم زیر لب چیزهایی برای خودش زمزمه کرد :

- چه کرده میتوانیم ما ...

و آقای انجنیر فهمید که چرا خانم داکتر دیروز را به صورت غیرمترقبه تصمیم گرفته بود که بر سر کار نرویم . آقای انجنیر حالا به پاسخ سوالهایی که داشت ، میرسید . حال پی میبرد که دیروز آفتاب از کدام سو دمیده بود و خانم داکتر از کدام دست از بستر خواب بلند شده بود . در این فکر بود که با ز صدای خانم داکتر را شنید که خواب آلود و خسته گفت :

- یادت نرود ... ساعت دو ، دفتر پولیس ، به خاطر خنده .

وبه این گپ هر دو مثل دیوانه ها به خنده افتادند . قهقهه کنان خندیدند ، خندیدند و خندیدند .

ختم ، هالند

۲۰۰۵



## کنجشهای خاکی رنگ

به نظرم دیگر چیزی نمانده است که در باره ی آن هراسی داشته باشم . همه ی دلهره ها و اضطرابها که سالهای دراز مرا میخوردند ، اکنون احساس نمیشوند . شاید آنها سرانجام د رخوردن و نابود کردن من موفق نشده بودند و خود نابود گشته بودند و یا در حالت دیگر ، آنها پیروز شده بودند و من ناکام . در هر حال نمودنم چه واقع شده است . به هر سو نگاه میکنم ، در جستجوی چیزی استم تازه ، تابه آن بیاندیشم . اما دیگر همه ی مضمونها و اشیا مانند گذشته مرا به سوی خود شان نمیکشاند . انگار موضوعها و اشیا همه مرده اند ، جان باخته اند و یا پیر شده اند و نیمه جان به سوی من نگاه میکنند . کتابها ، نوارهای فلم ، نوارهای ساز و آواز ، عکسها در قابها و در البوم ها ، در میان قفسه های الماری، بیرون ، شب ، روز ، ستاره ، مهتاب ، آفتاب ، روزنامه ها ، تانکها و مرمیها ، خدا و پیغمبران ، دینها و فلسفه ها همه و همه به نظرم بی جان و بی حس جلوه میکنند . در حالی که در گذشته بسیاری از اینها مرا سوی شان میکشاندند . ساعتها با آنها مصروف میشدم . غرق در تفکر و در عمق این مضمونها فرو میرفتم و ساعتها چیزهای دیگر را از یاد میبردم . به کشفیات و اطلاعات تازه

که میرسیدم ، لذت میبردیم . اما بازهم در پی رسیدن به همچو لذتهایی استم که نمیابم . از سویی هم در گذشته ها بسیاری از آنها برایم به جای لذت هراس آور و اضطراب انگیزهم می بودند . در من دلهره خلق میکردند . میکوشیدم با آنها کنار بیایم و این دلهره ها و اضطرابهای زجر دهنده را با خودم حل کنم و راهی برای شان بیابم تا دیگر این کرمها مرا رها کنند ، اما نمیتوانستم . زمانی که در حل موضوعی عاجز میماندم ویا این که اطلاعات ، کشفیات و تواناییهای فکریم برای من به خاطر رسیدن به راه حلی مرا یاری نمیکردند ، بیشتر مضطرب میشدم . دلهره هایم زجردهنده تر میشدند و حس میکردم که پنجه های این دلهره ها بر گلویم فشار میاورند و مرا خفه میکنند .

شب است ، بیرون تاریک است . چراغ اتاقی که من در آن استم ، روشن است . مشوش از حالتی استم که به من دست داده است . به خودم میگویم که این حالت شاید ناشی از یک انحراف فکری باشد. چون که در کنار یاس و دلمرده گی و حس پوچی ، یک حالت از خود راضی بودن و از خود راضی شدن قوی در من راه یافته است . سعی میکنم راهی یابم و با این گونه افکار به مجادله پردازم . خودم را از این حالت برهانم و برگردم به همان گذشته و یا لاقط گیاهی ، ستاره یی ، کهکشانی ، کتابی ، مفکوره یی و بالاخره یک چیزی مرا سویس بکشاند و آن قدر داشته باشد که من بتوانم دقایق چند مصروف گردم و فکرم را با آن مشغول سازم . اما به هرسو که نگاه میکنم ، به هرشی که میبینم و هر موضوعی را که به یاد میآورم ، میبینم که این حالت تازه در من تقویت میشود و همه چیز در حالت سکون و توقف است و حس میکنم که این حالت سکون و توقف تا حد مرده گی است . ناگهان متوجه میشوم که نگرانی تازه ی در من راه گشوده است . نگرانی تازه این است که اگر نتوانم موضوعی برای خودم که مرا مثل همیشه با خودش مشغول بدارد ، بیابم ، آن گاه چه کنم ؟

به گذشته ها میاندیشم . متوجه میشوم از همان سالهای پنج و شش ساله گی این دنیای ماحولم شروع کرد تا مرا با خودش مشغول سازد . میبینم یک عمر جز کشیده شدن به سوی دنیای ماحولم و مشغول داشتن دنیای درونم با این دنیای ماحولم ، کار دیگری نکرده ام . حتی برای چیزهایی ، ساعتها ، روزها و شبهای متعدد فکر کرده ام و دنبال آنها تا کتابخانه ها و مکتبها و مدرسه ها کشانده شده ام و در قفسه های مغزهای رفته گان رفته ام تا برای خودم حلی برای آنها داشته باشم ؛ جوابی برای خودم داشته باشم ؛ برای هر یک از آنها پاسخیابی یابم که مورد قناعت من باشند .

اندوهگین میشوم ، از این ناکامی . به زودی به یادم میاید که اندوهگین شدن و حس ناکامی کردن هم گپهایی بیهوده استند .

سوی کلکین مینگرم ، بیرون روشن است . آفتاب پاییزی در لبه های بام و برگها زرد رنگ ، دوتاگنجشک در لبه ی بام خانه های آن سوی کوچه در خیز وجست استند ؛ گنجشکهای خاکی رنگ با شور و شوق . یادم میاید که در گذشته ها هم همین صحنه را دیده ام . شاید چند هفته پیش و از دیدن آنها به شور و شوق این گنجشکان خاکی رنگ حسرت خورده ام ؛ حسادتم جوش کرده بود ، از دیدن

شور و شوق و بال و پرزدن آنها . از این گوشه به آن گوشه ی لبه ی بام ، یک حس زیبایی درمن پیدا شده بود ؛ حسی که به من هم مسرت میداد و هم اندوه . اما حالا ؟

یادم میاید چند لحظه قبل که شب بود ، چگونه روزدرچند ثانیه از راه رسید ؟ سوی چراغ که در سقف خانه آویزان است ، میبینم . چراغ روشن نیست . حالت آویزان چراغ مرا سوش میخوهد . از دیدن این حالت او حیران میشوم . میخوام بدانم که در این حالت آویخته و درمانده ی چراغ خانه چه چیزی نهفته است . از کلکین به بیرون نگاه میکنم تا به فکر کردنم ادامه دهم . در بیرون آفتاب نیست ، هوا ابر است . بادسرد پاییزی رخسارهایم را میازارد . بوی برگهای زرد شده ی خزانی به بینم میاید . در بیرون نم نم باران است . برگ درختهای چنار مانند آرام آرام به زمین فرود میایند . فصل برگریزان است . صدای خش خش افتادن برگها را میشنوم . بوی خاک مرطوب و بوی برگهای مرطوب . . . نوجوانی را میبینم که با لباس مرتب و خوش قامت و خوش اندام میایستد و به بستن بند بوتهایش مصروف میشود . بوتهایش سیاه ، نوک باریک و پر جلا استند . میخوهد برود مکتب و یا به فروشگاه پدر ، چون از هوا معلوم است که صبح پاییزی است . در چهره اش میبینم که ناراضی است از رفتن به جایی که باید برود . اما به راه میافتد ، میرود . متوجه صدایی میشوم . صدای بسیار آهسته . با کنجکاوی اتاق را از نظر میگذرانم . این صدای چیست ؟ سوی ساعت کلان دیواری نگاه میکنم . از همین ساعت های نو برآمد دیواری . یادم میاید که در گذشته ها هم بسیار این صدا مرا سوی خودش کشانده است . همیشه در صدای گردش ساعت چیزی را حس میکردم ؛ همیشه این صدا مرا به یاد صدای دیگری میانداخت . هر قدر فکر میکردم که این صدا مرا به یاد صدای چه و کی میاندازد ، اما نمیافتم . بازهم سوی ساعت نگاه میکنم . در روشنی چراغ اتاق عقربه های زرد رنگش میدرخشند . ها ، باز شب رسیده است ، به صدا میاندیشم . این صدا مرا به یاد صدای دیگری میافگند . بازهم نمیتوانم به راز پوشیده ی این صدا دست یابم . ها ، حالا شد . به همین میاندیشم تا دریابم که این صدای خفیف گردش ساعت مرا به یاد چه صدایی میبرد .

اندوهگین میشوم و دچار دلهره و اضطراب ، میکوشم پاسخی برای خودم بیابم . باز به گذشته ها فکر میکنم . راه های پر خم و پیچی را از سر گذشانده ام ؛ راه های بسیار دراز و سخت را که مرا با داشته های شان سالها مصروف داشته بودند و به هر سو کشانده بودند ، اما حالا نه در گذشته و نه در حال و نه در آینده معمایی را میابم که در باره ی آن بتوانم بیاندیشم ، جز همین موضوع پیش پا افتاده یی که ناشی از صدای خفیف گردش ساعت دیواری در من پیدا شده است . اما بهتر میدانم تا یک چیز دیگر پیدا کنم که جدیتر باشد . خوب ، سنگ ، درخت ، پروانه ، ماه ، خدا ، ستاره ، آفتاب ، کهکشان ، آسمان ، ابر ، باران ، برف ، آدم ، اسپ ، عرفان ، زن ، مرد ، عشق ، محبت ، دوست ، سیاست ، طبقات ، جنگ ، بم ، سیل ، موسیقی ، توفان ، زلزله ، تصوف ، زیبایی ، زشتی ، فلسفه ، بودن ، نبودن ، این دنیا ، آن دنیا ، از کجا آمده ایم ، به کجا میرویم ، ساینس ، پیشرفت ، قیامت ، پیامبران ، هنر ، شعر ، نقاشی و . . . و همه و همه ، دیگر برایم چیزهای کسل کننده و حل شده یی

بیش نیستند . دیگر فکر کردن پیرامون آنها برای من دلچسپ نیستند و حتی دیگر به یاد آوردن آنها هم به من حس حقارت میبخشند . خودم را سقوط کرده و نابود شده و حقیر میبالم که آنها را به یاد میآورم . در جستجوی یک چیز تازه استم و میخواهم برای ذهنم غذای تازه ای پیدا کنم . زیرا آن چه که تاکنون داشتم و یافته بودم ، تمام شده اند و دیگر نیاز غذایی ذهنم را بر آورده ساخته نمیتوانند . میخواهم چیز تازه ای پیدا کنم تا ذهنم را با خودش مشغول دارد و این کار برای ذهنم ، برای من دیگر به یک عادت جدی تا سر حد اعتیاد مبدل شده است . ناگزیر استم به این جستجو بپردازم . مانند یک معتاد به تریاک . اما برای ذهنم ، برای ذهنم معتادم چیزی نمیابم . چون که ذهن من در برابر تمام چیزهایی که تا کنون میشناختم ، معافیت یافته است و حالا دنبال یک چیز تازه میگردد تا بتواند آن شی ویا آن مفکوره و مضمون ذهنم را تحریک کند و با خودش مرا و افکارم را در اعماق هستیش بکشد . هر چند میگردم ، به دور دنیا ، دورادور کهکشانها ، در اعماق بحر ها ، در خورشید و مهتاب و زمین ، در جنگلها ، چیزی نمیابم . نگرانی تازه ای من از این نیافتن دم به دم بالا میگیرد .

بی اختیار و روی عادت ناخود آگاهانه دستم ریموت کنترل تلویزیون را میگیرد . تلویزیون را روشن میکنم . نگاه میکنم ، گوش میدهم . شاید چیز تازه ای پیدا شود . لحظه ای میمانم . بحث داغ سیاسی است . در مورد صلح جهانی ، به نظرم این گپ مسخره و خنده آور جلوه میکند ، خیلی مسخره . با شنیدن بخشی از این بحث جدی آنها خنده ام میگیرد . میخندم ، میخندم . خنده هایم بلند و بلندتر میشوند . هر چند جمله های آنها که در باره ی سیاست و صلح جهانی میگویند ، در ذهنم تکرار میشوند، خنده هایم نیز به همان اندازه بلند تر میشوند . میخندم ، از چشمهایم اشک جاری میشود . متوجه میشوم که ساعت دیواری سوی من نگاه دارد . از خنده هایم ترسیده است ، شاید فکر میکند که من دیوانه شده باشم . سوی تلویزیون که نگاه میکنم ، تلویزیون خاموش است . از عقبش دود اندکی به هوا بالا شده است . مثل آن که کسی در عقب تلویزیون سگرتی دود کرده باشد . بلافاصله بوی پلاستیک سوخته به مشام میاید که معمولاً در فروشگاه های تلویزیون و این گونه خرت و پرت فروشی ها حس میشود . خوب ، این هم یک گپ تازه نیست . تنها تلویزیون مانده بود که آن هم سوخت و مرد و از شرش بی غم شدم . اصلن نمیدانم که چرا آن را پس از ماه ها روشن کردم . این کار به شکلی صورت گرفت که من اصلن به یاد ندارم که من روی مقصد و منظور خاص و یا روی اراده ی خودم تلویزیون را روشن کرده باشم . همان طور که دنبال یک چیز تازه میگشتم ، دستم روی ریموت کنترل رفته بود و مرتکب چنین اشتباهی شده بود که این هم نمیتواند برای من یک گپ تازه باشد . از همان اتفاقات معمولی است و پاسخش هم برای من روشن است . جهان بزرگ ، نه ، همین کره ی زمین ، مثل یک جعبه ی تلویزیون به نظرم میاید که با تمام پرزه ها و پیچ و تارهایش آشنا استم . مثلن میدانم که زنگهای برقی دروازه ها چگونه کار میکنند . مثال خیلی ساده است . همین طور برای من جعبه ی سحر آمیز تلویزیون و جعبه ی سحر آمیز کره ی زمین و جعبه ی سحر آمیز جهان و کاینات ... مثل کسی که متخصص ساختن زنگ برقی دروازه های منازل است و میداند که در درون

این جعبه ی کوچک چه چیزهای استند و چگونه زنگ به صدا میاید .انگار به همین سطح برای من ، هستی ما در زمین ، هستی زمین در فضا و هستی کاینات حل اند . حالا شد . دعوی پیامبری را کنار گذاشته و دعوی خدایی هم به میانه کشیده میشود . با این یک و دو جمله که در ذهنم آمدند ، بازهم درمیابم که اینها همه جمله های تازه ی نیستند و برای ذهنم هم دلچسپی ندارند . این جمله ها نیز رفته اند ، پشت کارشان . دعوی خدایی داشتن ، گپ بسیار بی اساسی است که برای ذهن من تکراری است و با آن مشغول شدن ، ضایع کردن وقت ، نه ضایع کردن وقت نیست ، خسته کننده است و عاری از لذت و تداوم بودن . اصلن متوجه میشوم که من مرده ام و ازمرده گی من یک من دیگر، یک موجود دیگر برخاسته است . یک موجودی که جزی از این زمین نیست . وقتی به زمین نگاه میکنم . زمین را ، زنده گی آدمها و اشیا را که در میان آن عمری گذرانده ام ، حالا طور دیگری میبینم ، مضحک ، خنده آور . زود در میابم و طوری حس میکنم که من از زمین کنده شده ام ، جدا شده ام ، من رفته ام ، به یک موجود دیگری که خارج از زمین باشد ، مبدل شده ام . زمین را طوری میبینم که دیگر تمام رشته و وابسته گی قبلیم با آن گسسته اند . نه ، حس میکنم که من از زمین و آسمان پران شده ام ، خارج از هستی ، خارج از کاینات و نگاه میکنم سوی هستی و کاینات . مگر میشود چیزی خارج از هستی و کاینات هم هستی داشته باشد ؟ اما پیش از این که به این سوال پاسخ روشنتری پیدا کنم ، خیال میکنم که مرده ام . آن چه که حس میکنم همان چیزی است که در باره ی زنده گی پس از مرگ میگفتند و من به آن اعتقاد نداشتم . بلافاصله این هم ملغی میشود . چون که من به خودم و به افکارم متیقن استم و این که به زنده گی پس از مرگ باور ندارم ، برایم حل شده است و این هم که درخارج هستی و هستی کاینات . آیا میشد ، بود ؟ که میدانم نمیشد .

بازهم بر میگردم به سمت و سوی دیگر میروم . دیگر به کجا میتوانم بروم ؟ حتی بالاتر از هستی و هستی کاینات هم رفتم و دیدم که چیزجالبی برای تغذیه ی ذهنم نیافتم . در زمینی که سالانه یک میلیون طفل قاچاق میشوند ، آدم به چه میتواند بیاندیشد ؟ در زمینی که هر روز انسانها به اندام شان بم میبندند و با از بین بردن خود ، چند رقیب خویش را نابود میکنند ، چه باید گفت . در زمینی که هر روز صدها نفر در جنگها و تجاوزات کشته میشوند ، چه باید گفت و به چه باید اندیشید و در زمینی که ... نه اینها گپهایی استند که برای ذهنم دلچسپ نیستند . از جایم بلنم میشوم . به خودم میگویم بروم سوی تنباکو . دیگر کششی سوی سگرت و تنباکو احساس نمیکنم . دیگر چیزهایی از این قبیل برایم نفرت انگیز شده اند . چیزهایی از این قبیل دیگر برای من کشش گذشته ی شان را ندارند . تاثیر کرخت کننده ی شان را ندارند . به الماری نگاه میکنم ، به کتابها نگاه میکنم . به خودم میگویم بروم یک چیز تازه بنویسم . مثلا بنویسم خدا پوچی را آفرید ... میبینم که این موضوع هم بسیار بی معنی است . میگویم بروم در صفحات انترنت از کشفیات تازه در عرصه ی کاینات خبر شوم . میبینم که برایم حل است و دیگر نیازی ندارم تا از کشفهای تازه مطلع شوم و حتی اگر کسی از کشفیات پنجصد سال بعد هم همین لحظه بتواند به من چیزهایی بگوید ، تمایلی برای شنیدن و فهمیدن آنها ندارم .

نمیدانم چه کنم . به سوی تیلیفون نگاه میکنم . تیلیفون سالها پیش مرده است . میبینم روی اسکلیتهایش مورها و کرمهای خشک راه میروند . هیچ فکر نمی‌کردم که روزی به این حالت برسم که همه ی دلهره ها و اضطرابهایم پایان یابند و بایک نگرانی و دست و پاچه گی تازه مواجه شوم که نتوانم ذهنم را با موضوعی تغذیه کنم . اما این نگرانی مانند آن همه اضطرابها و دلهره ها برایم سخت نیستند . این نگرانی نیست ، این یک تلاش برای یافتن یک چیز تازه است که بیشتر از حس نگرانی اش ، یک نوع مشغول داشتن ذهنم است . یک نوع تغذیه ی ذهنم تا دمی که دریابم و به ذهنم بگویم که دیگر چیز تازه و غذای تازه نیست . حالا بگیر ، بمیر و به جستجو ادامه می دهیم و ذهنم را به دنبال خودم میکشانم .

زنگ برقی درب منزل به صدا میاید . پشت در کسی است . در را نمیگشایم . دیگر برای من اهمیتی ندارد که چه کسی زنگ درب منزل مرا به صدا در میآورد . منتظر کسی نیستم . دیگر نیازی به انتظار کشیدن کسی ندارم . بی نیاز شده ام ، حتمی بازهم نماینده یک شرکت بیمه ی زنده گی است و به خاطر تبلیغات و جلب مشتری آمده است . ماهانه پول پرداز تا فردا جسدت در میدان نماند .

دیگر صدای زنگ نمیشنوم . در میابم که او رفته است . اما باردیگر صدای زنگ ... از کلیکن که به کوچه نگاه میکنم ، میبینم یک گادی ایستاده است ، گادی حس کنجکاویم را تحریک میکند . با تعجب میروم و در را میگشایم . پیرمردی آن سوی در است ، به من میگوید تابوتی را که من فرمایش داده بوده ام ، آورده است . حیران میشوم . هر چند فکر میکنم یادم نمیاید که من چنین کاری را کرده باشم . میگویم : اشتباه شده است ، شاید آدرس خانه را غلط کرده اید .

پیر مرد به گپم گوش نمیکند ، عصبانی است . تابوت را به دهلیز خانه میگذارد و میروود و من به کسی فکر میکنم که این تابوت را فرمایش داده است و حالا منتظر آن است .

وسوی تابوت نگاه میکنم . نمیدانم با آن چه کنم . صندوق خوبی است برای پرت وپلاهای اضافی و به درد نه بخور . من هم هر چه کتاب و قلم و نوارهای ویدیو و از این چیزها را که دارم ، بر میدارم و میان این تابوت میریزم . این اشیا همه مرده اند ، گذشته هایم همه . با این کار احساس سبکی و راحتی میکنم .

برمیگردم . خودم را در آینه نگاه میکنم ، به چهره ام نگاه میکنم . چهره ام تکیده است . مثل آینه ی که جیوه هایش ریخته باشد ، جیوه ی آینه هم ریخته است . به نظرم میاید که آینه دیگری پیدا شده است . شاید این آینه همین لحظه با دیدن چهره ی تکیده و جیوه ریخته ی من مرده است . صدای ساعت دیواری مرا به سویش میکشد . این صدای گردش ساعت دیواری مرا همیشه به یاد صدایی میافگند و هیچ نمیتوانستم به یادم بیاورم که مرا به یاد چه صدایی میاندازد . این معمای گمشده باز به یادم میاید . بلافاصله حل این معما در ذهنم میدرخشد . برای اولین بار حل این سوال را پیدا میکنم . صدای گردش عقربه ی ساعت دیواری مرا به یاد صدای نشخوار میانداخت . مثل آن است که اشترپیری در نزدیک من مشغول نشخوار کردن است . اشترپیری که چشمهای جوانی دارد و سرمه هایش هنوز تازه استند .

ساعت دیواری زمان را نشخوار میکند و من دنبال چیز تازه میگردم ، دنبال چیز تازه ... ، صدای ذهنم را میشنوم :

- دیگر چیزی نیست ، خدارا پوچی آفرید ... و دراز بکش ، بمیر ...  
به نظرم میاید که روح ذهنم ، روح شیطانی شده است . تنها روح شیطانی همچو شعرهایی را میتواند بسراید . گریز ، و این است راه گریز از این تنگنا و به یاد تابوت میافتم . دیگر احساس میکنم که این نگرانی تازه هم مرده است . به بیرون که نگاه میکنم ، دوتا گنجشک خاکی رنگ در لبه ی بام چپه چپه کنان بال و پر میزنند . سرمای پاییزی و بوی برگ خشک شده ی مرطوب خزانزده را حس میکنم و صدای نشخوار زمان را .

ختم ، هالند

۲۰۰۶

## خندق حمام سیاه

خواب بودم ؛ در خواب شیرینی غرق بودم . ناگهان از خواب پریدم ، گربه ی همسایه ی ما دم در ایستاده بود و مرا نگاه میکرد . وقتی به چشمهای او دیدم ، دریافتم که ظهر شده است و باردیگر من به خواب مانده بودم . چون که مردمک گرد چشمهای گربه مثل الف شده بود ، مثل عدد یک . مادرم همیشه با دیدن چشمهای گربه ی همسایه ، میدانست که زمان در کجاست و میگفت هر وقتی که چشمهای گربه ی همسایه مثل الف میشود ، بدان که پیشین شده است و تو باید به مکتب بروی . باز پیشین شده بود . صدای هیاهویی که از کوچه میآمد ، مرا از خواب بیدار کرده بود . با وارخطایی سرچایم نشستم و با دلهره و نگرانی به سروصداها گوش دادم . در کوچه شور وهلهه یی برپا بود . شور وهلهه ی زنان ، کودکان و مردان بلند بود . های وهوی عجیبی را راه انداخته بودند . فریادهایی از شادی سر میدادند ، میخندیدند ، کف میزدند و آواز میخواندند . چیزهایی که من در تمام عمر سی و چند سالم ندیده بودم و نشنیده بودم . مگر چنین چیزی ممکن بود که در این چند ساعت در شهر



کوچک من به وقوع بپیوندد؟ برای اولین بار بود که من این صداها را میشنیدم، فریادهایی از شادی. من صفات این فریادها ی شاد مردم را گاهی در کتابها و افسانه ها و داستانها خوانده بودم. مردم فریادهایی از شادی سر داده بودند. خنده های آنها برای من باور کردنی نبود، خنده ها از ته دل بودند، از عمق دل. حیران شدم. مگر چه واقع شده بود. از جایم بلند شدم. میخواهم بروم پشت کلکین و به کوچه نگاه کنم و بدانم چه گپ است که مردم در کوچه ها جشن و پایکوبی راه انداخته اند. میخواهم بروم که پایم به کاسه یی که پهلوی بسترم است، میخورد. کاسه سرنگون میشود و بوی دکانهای عطاری در فضای اتاق پخش میشود. میبینم که مادرم نیست و کتاب قرآن را که تلاوت میکرد، همان طور باز گذاشته است و رفته است. مادرم همیشه میگفت که باید قرآن را باز نگذاریم. اگر نمیخوانید، آن را ببندید. چون که در آن صورت شیطان میاید و آن را میخواند. قرآن را میندم. اما همان لحظه به فکرم میاید که تا حال شیطان بسیاری از صفحات قرآن را خوانده است. این فکر دلهره یی را در دلم ایجاد میکند. آیا همان چیزی که مادرم همیشه از آن هراس داشت، مگر واقع نشده بود؟ میروم پشت کلکین میایستم. به کوچه مینگرم. صحنه هایی عجیبی میبینم. همه از خانه های شان بیرون شده اند. کوچه پراز آدم است. همه استند، همه زنها، کودکانها، پیرها، گروه گروه پشت هم روان استند. طوری به نظر میرسد که دنباله ی شان تمامی ندارد. اما جالبتر از همه که همه پای لچ و سر لچ استند. حتی زنهای دیگر بیمی از محرم و نامحرم ندارند. دیگر آن چادرهای بزرگ شان را ندارند که به سرو روی شان میپچیدند. تو بگویی که یک حادثه ی بزرگ رخ داده باشد. دیگر زن و مرد، باهم میرفتند. حتی صف زنهای با مردها جدا نبود و طوری به نظر آمد که کسی هم در این فکرها و تمایزها نیست. همه شادی میکردند و پیش میرفتند. تو بگویی که همه با شنیدن یک پیام، رقص کنان و شادی کنان از خانه های شان به کوچه هاریخته بودند. یکی کفشی به پایش کرده بود و دیگری با پاهای برهنه بیرون آمده بود. شاید وقت کفش پوشیدن نیافته بود و شاید هم فراموش کرده بود که چادری، چینی و یا کفشی بپوشد. اما آن چه من از دیدن آن شاخ میکشیدم، جوش و خروش مردم و شاد بودن آنها بود. چیزی که در این شهر کوچک ما سابقه نداشت. مانند این بود که مردم شهر کوچک ما زندانیانی بوده باشند که ناگهان از آن زندان رسته بودند. به خیالم آمد که هنوز خواب استم و این چیزهای باور نکردنی را در خواب میبینم. اما میدیدم که نه، احساس خوب بیداری داشتم و حس میکردم که بیدار شده ام و حس میکردم که بیدارم.

یک روز زیبای بهار بود. آسمان صاف، ابرها رفته بودند رخصتی و دل آسمان خالی و آفتاب با فخر و کرشمه به همه جا نور و گرمی میپاشید و به زمین و زمان فخر میفروخت، درست همانند زن دوم یک مرد. صدای رقصها، کف زدنها، آوازخواندنها و شور هلهله از هر گوشه و کنار شنیده میشدند. صدای خواندن آهنگ بهار آمد، بهار آمد... شنیده میشد. میگفتند با شادی و سرور: روزهای سیاه تمام شدند، ملکه میاید، ملکه. آخر آمد، نگفته بودم که میاید. حالا آمده، این جا هم میاید. به شهر ما هم میاید.

خواستم به کوچه بروم و ببینم که یا من دیوانه شده ام و یا دیگران دیوانه شده اند . از وارخطایی نه کفشی با پا کردم و نه پتویی سر شانه هایم انداختم . همین که از خانه بیرون میشدم . چیزی به پایم خلید . مانند خار بود . نشستم تا آن را از پایم بیرون بکشم . اما چیزی نیافتم . سوزش و دردش ادامه داشت . مادر م همیشه میگفت که هر وقت که ناخنهایم را میگیرم ، آنها را باید زیر در خانه دفن کنم . چرا ؟ به این خاطر وقتی که قیامت نزدیک میشود ، خردجال میاید و همه فریب او را میخورند و دنبالش میروند . کسی که ناخنهایش را دم در خانه اش گور کرده باشد ، در آن روز ناخنهایش مانند خارها میرویند و به پایش میخلند تا او را از رفتن به دنبال خردجال بازدارند . به خود م گفتم نکند که همان روز رسیده باشد .

مردم شادی کنان و با خواندن ترانه ها میرفتند . من هم وحشتزده به دنبال شان روان شدم تا بدانم که چه گپ شده است . شاید در میان همه ، تنها من بودم که این گونه ترس خورده و حیرتزده بودم . به هر کس که نگاه میکردم ، شاد و مست بود . هیچکس حالتی مانند من نداشت . کسی هم متوجه این وضع نا هنجار و پریشان من نبود . همه غرق در شادی و مسرت بودند . از حالم نگران شدم . از این که تنها من خبر نداشتم که چه واقع شده است . احساس کمی میکردم که چرا من به خواب مانده بودم و مانند دیگران از اصل گپ بی خبر مانده ام . دلم میخواست کسی پیدا شود و باگفتن علت این جشن و سرور مرا از این درمانده گی برهاند . دلم میخواست از کسی بپرسم :

- چه گپ شده ؟ کی میاید ؟ کی آمده ؟ ملکه کیست ؟

اما نمیدانم چرا جرات نمیکردم . شاید میترسیدم که در آن صورت به من بخندند که چرا در بیخبریستم و در خواب .

هر سو که نگاه میکردم ، میدیدم که مردم مصروف تزیین درها و دیوارها هستند ؛ به تزیین کوچه ها میپرداختند ، با اشیا ، تکه ها و پرده هایی که در خانه های شان داشتند ؛ فرشهای شان را بر روی دیوار کوچه ها میگستراندند . لحافها ، پرده ها و چادرهای رنگین را روی دیوارها زده بودند . روی پارچه ها با خطوط کج و معوج نوشته بودند :

- خوش آمدی ، خوش آمدی !

ویانوشته بودند :

- ملکه ، به شهر ما خوش آمدی ...

درختها هم با لباسهای رنگین آراسته شده بودند . شهر ما چهره عوض کرده بود . اصلن باورم نمیشد که این همان مردمی باشد که تا دیروز من میشناختم و این شهر همان شهری باشد که تا دیروز دیده بودم . مردم در کنار کوچه ها و سرکها ، دیگهای بزرگی را گذاشته بودند و پخت و پزها ادامه داشت . بوی معطر غذاهای لذیذ فضای شهر ما را فرا گرفته بود . دود از زیر دیگها و سماوارها به هوا میرفت و مرا به یاد عروسیهایی میانداخت که سالهای قبل دیده بودم . حیرت ناک بود . دیگر کسی به زنهانمیگفت که چادرت را درست بر سر کن . زن و مرد ، در کنار هم کار میکردند و شادی و سرور . دیگر مانند گذشته

ها کسی سوی دخترها و زنها بد نگاه نمیکرد . همه چیز ناگهان عادی شده بود . زنها و دخترها از چهار دیواری خانه ها آزاد شده بودند . دیگر بیگانه و آشنا احساس نمیشد . دیگر شاید محرم و نامحرم مطرح نبود . کودکان را کسی اذیت نمیکرد . دیگر آنهایی که تا دیروز دشمن هم بودند ، حالا مانند دوستان ازلی و قیامتی با هم هی میگفتند و میخندیدند . کسی با کسی قهر نبود . میدیدم ، همین آغا گل با حکیم بقال سالها جنگی بودند . اما حالا مثل دو دوست باهم پسته میشکستند و میخندیدند و اختلاط میکردند . دیگر کسی تفنگی به شانۀ نداشت . این خیلی حیرت آور بود . کوشیدم در میان آنها یک تفنگدار پیدا کنم ، موفق نشدم . تسمه های مرمی نبودند . این غوث الدین را ببین ، تادیروز با قیام الدین چنان دشمن بود که هر کدام شان سایه ی یک دیگر را با کلاشینکوف میزدند . حالا شوخ و شنگ کنارهم راه میرفتند و به همدیگر کنایه میگفتند و میخندیدند . مگر چطور ممکن بود که این همه دگر گونی در یک شب به وقوع بپیوندد . جز معجزه چیزی دیگری ، قدرت و نیروی دیگری نمیتوانست که این همه کار را بکند . اما یک گپ دیگر هم بود و میشد چنین چیزی را در خواب ممکن دانست . اما هر چند میکوشیدم بدانم که آیا من خواب استم و یا نی . نمیشد . بیدار بودم و دقایق پیش از خواب بیدار شده بودم .

هک و پک بودم . گیج شده بودم . کم کم حالم به هم میخورد و فراموش میکردم که چه میخواستم و چه نمیخواستم . کم کم خودم از یادم میرفتم . هنگامی که از کنار مسجد میگذشتم ، عبدل را دیدم . با دیدن من خوشحالی کنان گفت :

- اووو ، تو کجاستی که نیستی !

طرز گپ زدنش تغییر کرده بود . دیگر مانند آدمهای معتاد گپ نمیزد . میخواستم چیزی از او بپرسم ، یادم رفت . به او میدیدم تا به یاد بیاورم که چه میخواستم بپرسم . اما او از این نگاه کردنهای من حیران شد و پرسید :

- ترا چه شده ؟ چرا این طور هک و پک طرف من میبینی ؟

با صدای لرزان و عذر کنان گفتم :

- ترا به خدا عبدل ، چه گپ شده ، بگو ، بگو میترسم ، مردم چرا دیوانه شده اند ؟  
یا این که من دیوانه شده ام .

عبدل خندید :

- از چه میترسی ؟

گفتم :

- از اینها .

و سوی مردم که شادی کنان میرفتند ، نگاه کردم و ادامه دادم :

- از این خوشحالی و جشن مردم میترسم . تو هم مانند من میبینی ؟

یا که من خواب استم و یا که ....

عبدل تر و تازه شده بود ، مانند آن سالهایی که تریاک نمیکشید . خندید و گفت:  
 - تو هنوز خواب استی . مگر خوشحالی و جشن مردم ترس دارد ؟ خودت همیشه میگفتی که آرزویت  
 همین طور یک روز است ، حالا همان روز رسیده است ؛ همان روزی که همه ی ما منتظرش بودیم .  
 همان کسی که سالها منتظرش بودیم ، حالا آمده است . امروز او به شهر ما هم میاید . . .  
 از گپهایش چیزی سر درنیاوردم . کی میامد ؟ کی آمده بود ؟ کدام روز ؟ با عجله پرسیدم :  
 - چی ؟ کی میاید ، کی ؟  
 پاسخ داد :

- لوده ، تو تا حال خبر نداری ؟ ملکه میاید ، ملکه عدالت خان میاید . . . همان کسی که منتظرش  
 بودیم . دیگر روزهای سیاه خلاص شدند ، ببین ، شهر ما گل و گلزار شده است . مردم از این خبر آن  
 قدر خوش استند که میبینی . تفنگهای شان را بردند و در خندق پشت حمام سیاه انداختند . ملکه  
 عدالت خان گفته است که امروز میاید و خواسته است تا مردم تفنگهای شان را دور بیاندازند ، در خندق  
 پشت حمام سیاه . راستی که تو مریض استی و بی خبر از دنیا .  
 و من حیران مانده بودم . چیزهایی که میشنیدم ، مرا بیشتر گیج میساختند . ما کی منتظر کسی بودیم.  
 ملکه عدالت خان دیگر کیست ؟ اصلن یادم نمیامد که من این نام را قبلن هم شنیده باشم و یادم نمیامد  
 که من مریض بوده باشم . خندق پشت حمام سیاه چه بود و کجا بود . پرسیدم :  
 - حمام سیاه کجاست ؟

عبدل خندید :

- لوده ، با ز به خیالم زدی . تو هنوز خواب استی . مریضها شفا یافتند . کورها بینا شدند . شلها و  
 کرها جور شدند . یک تو همان مریض مانده ای و نمیدانی که حمام سیاه کجاست .  
 به خیالم آمد که عبدل هم شاعر شده است ، چنین چیزی ممکن بود . چون در خوابهای من همچو  
 اتفاقها بسیار رخ میدادند . یک بار هم در خوابم دیده بودم که ناصر سماوار چی برایم اشعار مولوی را  
 مثل آب روان از یاد میخواند :

- عید آمد و عید آمد ، عیدانه فراوان شد . . .

به عبدل نگاه کردم . چهره اش تر و تازه شده بود ، گفتم :

- عبدل ، من خواب میبینم ، به خدا خواب میبینم .

چشمهایم را مالیدم . دوباره نگاه کردم . عبدل نبود . سروصدای مردم آهنگ دیگری به خود گرفته بود.  
 سوی مردم نگاه کردم ، همه در گریز بودند . ناگهان هوا به سرعت دگرگون گشت . در یک پلک زدن  
 ابرهای سیاه آسمان را پوشاندند و بادشدید شروع کرد به وزیدن و روز زیبای آفتابی تاریک شد . ابرهای  
 سیاه انگار منتظر امر پشت در بودند تا سیل آسا بیایند . باران به باریدن شد ، سیل آسا و ویرانگر . . .  
 مردم چیغ و فریاد کنان میگریختند و میکوشیدند چیزهایی را که در کوچه ها برای تزیین آورده بودند ،

دوباره بگیرند و ببرند . فضای گریز و ترس حاکم شد . هر کس هر چیزی به دستش میامد ، میگریختند و میبرد . دیگری دوان دوان دنبالش میدوید و فریاد میزد :

- این قالینچه از من است ، کجا میبری ؟

ترانه های شاد و صحنه های پایکوبی به صحنه های گریز و جنگ و چپاول مبدل شدند . در میان صداهای آنها شنیدم که کسی میگفت :

- ملکه نمایید ، دروغ بوده ، یک دروغ کلان ...

دیگری میگفت :

- رفتیم که تفنگهای خود را پس بگیریم ، دیدیم که جای است و جولا نیست ، یک تا هم نمانده بود . همه اش غیب و گم شده است ، حالا چه کنیم ؟

من مثل مجسمه زیر باران مانده بودم و از تعجب سنگ شده بودم . به سوی مردم و بازارچه نگاه میکردم . بی اختیار به راه افتادم و بدون این که بدانم کجا میروم . میدیدم که دکاندارها با عجله دکانهای شان را میبندند و میروند . جوانها به اذیت دخترها دست میزدند و سروصدای شان بلند میشد . همه با عجله میرفتند . میدیدم که آهسته آهسته کوچه ها خلوت میشوند و سروصداها فر و کش میکنند . با خودم گفتم :

- همه چیز به دیروز برگشت ، تنها با این تفاوت که تفنگهای شان را از دست داده بودند.

\*\*\*

ساعتی بعد همه چیز مانند دیروز شده بود ، بازارچه و کوچه ها خالی و خلوت ؛ دکانها بسته ، پنجره ها و کلکینه های منازل مردم تخته بند و سکوت همه جا را به قبضه ی خویش درآورده بود . باران میبارید و باد شدید میوزید . شاید تنها من بودم که مثل دیوانه ها گیج و منگ در زیر باران و توفان در کوچه قدم میزدم و نمیدانستم که خواب استم و یابیدار .

اما به جایی رسیدم که کس دیگری هم بود ، اورا شناختم ؛ غوث الدین بود . اما غوث الدین بی تفنگ . شمشیری به کمرش بسته بود . آمد و مقابل خانه یی ایستاد و سرش را سوی یکی از پنجره های بسته بلند کرد و چیخ زد :

- قیام الدین ، تمام این گپها زیر پای توست . خیال میکنی غوث الدین خر است و نمیداند ؟ تو مردم را ، همه را بازی دادی . اگر تفنگهای ما را گرفتی ، حالا من شمشیر دارم ... و با این شمشیر به داد تو نا جوان میرسم .

و شمشیرش را از غلاف کشید و به هوا تکان داد و فریاد زد :

- اگر مرد استی ، بیرون بیا ، نا مرد !

پنجره یی باز شد و از آن سو قیام الدین نمایان گشت . او هم تفنگ نداشت ، شمشیری در کمرش  
آویخته بود . با صدای بلند گفت :

- دردت را به قراری بخور ، غوث الدین ، ما همه بازی خورده ایم . . . کسی همه یی مارا بازی داده  
است . تفنگهای مارا بردند و فروختند و خدا میداند چه کردند . کی میگوید که این بلوا زیر پای من  
است . میخواهند باز من وتو به جان هم دیگر بیافتیم ، غوث الدین ، به حال بیا . . .  
غوث الدین فریاد کشید :

- من سر گپ تو هیچ وقت حساب نکرده ام و نمیکنم . . .  
و صدایش با صدای رعد و باد و باران در آمیخت ، پس جرقه یی ، باران با شدت بیشتر به باریدن شد .  
کسی در پهلویم زیر لب میگفت :

- توبه ، توبه ، استغفرالله . باز سر از نوشروع کردند . . .  
و من به یاد ناخنهای دستم افتادم . به آنها که نگاه کردم ، بلند شده بودند . تمایل شدیدی برای کوتاه  
کردن ناخنهایم در من پیدا شد . این بار ناخنهایم را راست راستی زیر آستانه یی در خانه گور میکنم ،  
نه ، میکارم تا روزی به شکل خارها برویند . باز قران یادم آمد که مادرم فراموش کرده بود تا آن را  
ببندد . خواستم بروم به مادرم بگویم که دیگر قران را باز گذاشته نرود که شیطان میخواند . غوث الدین  
یکی میگفت و قیام الدین دوتا . قیام الدین دوتا میگفت و سه تا میشنید . گپهای شان به گوشهایم  
نمیخلیدند . اگر به مادرم میگفتم که قران را باز گذاشته است ، چه خواهد گفت . شاید بگوید :

- ای وای خاک بر سرم شد ، شیطان چقدرش را خوانده باشد . . .  
و صدای قیام الدین را شنیدم که از آن بالا گفت :

- شیرک شدی باز غوث الدین ، سبا پیش خندق ؛ پشت حمام سیاه میبینیم . . .  
و غوث الدین هم با قهر فریاد بر آورد :

- میبینیم ، در همان خندق گورت میکنم و پولهایی را که از فروش تفنگهای ما گرفته ای ، از بینیت  
میکشم ، مرغ !

و صدای چند پیرمرد را ازدور و پیشم شنیدم که با صداهای لرزان میگفتند :

- توبه استغفرالله ، توبه نعوذبالله .  
و قیام الدین هم گفت :

- استغفرالله !  
و به خیالم آمد که پهلوی بسترم مادری نشسته است و قران میخواند و پسرش در تب سوزان ، هذیان  
میگوید .

## رہبر و یاور

جوان حیران بود ، رہبر تغییر میکرد . جوان یاور رہبر بود ، از همان روزهای اول کہ شروع کردند ، رہبر از جوان مشورہ میگرفت . بگو یاور ، تو کہ شاعری و نویسندہ ، تدبیری بگو برای این مشکل کہ چہ کنم و یاور مشورہ میداد . ویرانہ یی آباد میشد و یا جلو سرازیر شدن سیل خطرناکی گرفتہ میشد . در ہمچو مواقع یاور بسیار خرسند میگشت ، لذت سرشاری برایش دست میداد . بہ سوی جمعیت مردم ، سوی آدمہا کہ نگاہ میکرد ، دلش مملو از مسرت میگشت . خوش میشد کہ در سرنوشت آنها دخیل است و کارہای نکویی را انجام میدہد . خودش را کامیاب مییافت ، حس میکرد رہبر خودش است ، خودش . ہمین کہ مشورہ یی میداد و بہ سودمردم میبود و از سوی رہبر پذیرفتہ میشد ، ذوقزده میگشت و میدید کہ بہ آرزوہا و آرمانہایش میرسد . چقدر لذتبخش بود کار ثواب و شاد ساختن دلہای رنجور مردم . ہر چند بہ خوشنامی رہبر تمام میگشت و مردم از رہبر سپاسگذاری میکردند و بہ حقش دعا . اما برای یاور جوان مہم نبود . او ہم حس میکرد کہ بہ خوشنامی او تمام میشود و مردم از او سپاسگذاری میکنند و بہ حقش دعا . مردم بہ رہبر احترام میکردند ، ہر جا میرفت ، بہ گردنش اکلیلہای گل میانداختند . اما برای یاور جوان مہم نبود . با دیدن این صحنہ ہا اشک از چشمہایش جاری میگشت و میدید کہ بہ دست آوردن دلہای مجروح مردم چقدر لذت دارد . برای رسیدن و یاوررہبر شدن خیلی خواری و ذلت کشیدہ بود . کی بہ او راہ میدادند . چہ کسی ، ہیچ کس . ہر کس

میکوشید خودش را به رهبر نزدیک سازد و یارو یاور رهبر گردد . گردا گرد رهبر پر از همچو مشتاقان و دلباخته گان بود . نفوذ کردن از این ازدحام و نزدیک شدن به رهبر کار آسانی نبود . اما او از همان اولها تصمیم گرفته بود تا خودش را به این مقام برساند . راه های پر خم و پیچ را طی کرده بود ؛ راه های پر خوف و خطر را گذرانده بود ؛ دشمندار شده بود . چند تایی را هم از سرراهش ، از دور و پیش رهبر دور کرده بود . با این کارهایش دشمندار شد . حریفان سایه وار دنبالش بودند تا با به دست آوردن اولین فرصت سرش را از تنش جدا سازند . آخر او سبب شده بود که آنها از خوان و دسترخوان شاهانه ی رهبر محروم گردند و از جاه و مقام و منزلت ، از شکوه و جلال بیافتند . کی درد این ازدست دادنها از دل شان بیرون میرفت . یاور جوان میدانست ، همه ی اینهارا میدانست . اما همیشه متوجه بود که باید هوشیاریش را از دست ندهد . میدانست که هر چند او یاور رهبر باشد ، به همان اندازه کارهای نیکی به فایده ی مردم و ملکش صورت میگیرد . میدانست که رهبر هم قدر او را میداند . رهبر هم میدانست که پس از یاور شدن او قدر و منزلت و محبوبیتش در میان مردم صد چند شده است . اما هیچ گاه این امر را به روی نمیآورد . برای یاور جوان مهم نبود ، برایش این مهم بود تا موقفش را به حیث یاور حفظ کند و همین طور به نوبت مشوره ها و نظریه هایش را به رهبر بگوید و پیش برود . رفتن در این راه خالی از خوف و خطر نبود . همیشه از لحظه یی میترسید که کاری بکند و گپی بزند و سبب برآشفته گی رهبر شود و رهبر هم با قهر و عتاب او را از خودش براند . آن وقت همه چیز برباد میرفت . خیلی با احتیاط پیش میرفت . همیشه غرق همین افکار بود ، غرق این که چه کاری باید بکند و چه کاری باید نکند . رهبر هم هر چند نظر ها و مشوره های او را به رویش نمیآورد ، اما با هدایایی میخواست غیر مستقیم از کار و مشوره های او قدر کند . اما یاور جوان احتیاط را از دست نمیداد . اگر هدایا را نمیپذیرفت ، ممکن بود در دل رهبر گپهای دیگری بگردد .

اما در این اواخر میدید که وضع رهبر دگر گون میشود ، کمتر به گپها و مشوره های یاور گوش میداد . کمتر اوقات با او مینشست و روی مسایل جاری صحبت میکرد . یاور جوان از این وضع نگران بود . حیران بود چه کاری کند تا وضع رهبر به همان حالت قبلیش برگردد . فکر میکرد که شاید از او خطایی سر زده است که رهبر نسبت به او بی اعتنا شده است . اما میدید که رهبر کم کم به همه چیز بی اعتناتر میشد . به گپهای یاور جوان گوش میداد ، اما عمل نمیکرد . اکثر اوقات سوالها و گپهای یاور جوان را ناشنیده میگرفت و میرفت . دیگر دلخوشیهای یاور جوان کم کم کاهش مییافت . از این وضع دلخور بود . غصه و غم میخورد . میدید که دیگر آرزوهایش برآورده نمیشوند . شکایتها و بسی از مشکلات مردم دیگر به گوش رهبر نمیرسید . به رهبر میرساند ، اما کاری از سوی رهبر به خاطر اصلاحات امور صورت نمیگرفت . دلش به تنگ میآمد . شبها خوابش نمیرد . نمیدانست که چرا یکی و یک باره وضع این گونه دگرگون شده بود . در حالی که در گذشته همه چیز به خوبی پیش میرفت . رهبر خوش ، مردم خوش و یاور خوش ... اما حالا برعکس مردم سخت د ر عذاب مانده بودند . خود سرها باردیگر به دور رهبر نفوذ کرده بودند . خود سریها باردیگر اوج گرفته بودند و نابکارهای دیروزین باردیگر روی کار



آمده بودند . گویی همه پی برده بودند که رهبر شان دیگر آنها را آزاد گذاشته است و دیگر یاور جوان از اعتبار افتاده است .

اما یک روز یاور جوان صددل را یک دل کرد و به رهبر گفت :

- میبینید که ماموران شما بازهم برسر مردم محشر برپا کرده اند . کشت و خون ، چپاول و غارت ، عیاشیها ، میخواره گیها ، حیف میل بیت المال و هزاران فساد دیگر ...

و رهبر با صدای آهسته یی به یاور گفت :

- تو دیگر به این کارها کاری نداشته باش .

و دل یاور جوان شکست . انتظار شنیدن چنین گپی را نداشت . برای بار اول بود که این گپها را از رهبر میشنید . فکر کرد که همه چیز تمام شده و روزی رسیده است که همیشه از آن هراس داشت . فکر کرد که حریفانش او را طور دیگری ضربه زده اند و ناکامش ساخته اند . میدید که دیگر حریفانش کامیاب شده اند . اما به دور و پیش که نگاه میکرد ، وضعیت این گونه هم نبود . احساس میکرد در سیمای رهبر راز این دگرگونیها نهفته است . رازی که انگار رهبر نمیتوانست از آن چیزی به یاور بگوید . از خودش میپرسید که این چه رازی خواهد بود ؟

\*\*\*

از خانه ی رهبر بر میگشت ، دیگر همه چیز برایش حل شده بود . آن شب رهبر او را به صورت غیر مترقبه برای ملاقات خواسته بود . هله بدو ، یاور جان ، رهبر کار ضرور و عاجل با تو دارد . اگر دیر برسی ، سر از تن ما جدا خواهد کرد که خیلی قهر و عصبانی است . آن شب با سرعت او را به منزل رهبر آوردند . رهبر در همان جایی بود که مهمانیهای بزرگش را در آن جا برگزار میکرد . او را رهنمایی کردند . از زینه ها پایین رفت و به یک سالون زیبای زیر زمینی داخل شد . این جارا بار اول بود که میدید . باورش نمیامد که رهبر چنین محل زیر زمینی و باشکوهی را برای خودش ساخته باشد . فضای سالون زیر زمینی با چراغهای سرخ و سبز روشنایی یافته بود و همه جا مزین با سنگهای قیمتی .

رهبر صدا زد :

- بیا یاور ...

حال رهبر خوب نبود . دیگران را رخصت کرد تا آنها را تنها بگذارند . همه رفتند و به امر رهبر در سالون را نیز بستند . رهبر به یاور امر کرد :

- بنشین یاور .

روی میز و در الماریها شیشه های رنگارنگ می و مینا بودند ، نشست . از حیرت شاخ میکشید . رهبر مست بود ، جام دیگر سر کشید و با لحن نا هنجاری گفت :

- بنوش یاور ،

یاور از ترس و بیم زیاد پیاله یی برای خودش ریخت و سوی رهبر نگاه کرد . نه ، رهبر عوض شده بود . فضای سالون پر از دود تنباکو و بوی شراب شده بود . یاور با کمال احترام پرسید :

- جناب عالیقدر ، مگر مشکلی پیش آمده است ؟

رهبر که به درستی نمیتوانست کلمات را ادا کند ، گفت :

- نه ، نه من جناب نیستم ... اما تو خیال مکن که من .... اینهارا میخواهم ... نه ، یاور نه ، تو جانت را باید قدر کنی . کردیم تا جایی که از دست ما ساخته بود ، حالا دیگر نمیشود .... نمیشود . نه از دست تو کاری ساخته است و نه از دست من ، باید به آن چه که میگویند عمل کنیم ....

یاور جوان حیرتزده پرسید :

- به آن چه میگویند ؟ کیها ؟

رهبر گفت :

- ها ، تو خیال میکردی که ... تو تنها یاور من استی ...

و چیزهای دیگری هم گفت که یاور با شنیدن آنها از تعجب شاخ میکشید .

رهبر سر میز افتاد . از حال رفت . در همان حال هم چیزهایی میگفت که کسی معنی آنها را نمیدانست . یاور دیگران را صدا زد تا به کمک رهبر بشتابند و یاور خودش از آن جا بیرون رفت . حتی به کسی نگفت که او را تا خانه اش برساند ، منگ شده بود . به گپهایی فکر میکرد که از رهبر شنیده بود . به خانه اش که رسید تا به صبح بیدار ماند و تمام شب به رهبر ، به وضع او و گپهایش فکر کرد و فردایش مثل همیشه آماده شد که به دفتر کارش برود . هنوز در صحن حویلی اش بود که صدای فیر گلوله هارا شنید . میخواست ببیند که چه واقع شده است که نتوانست ، روی زمین افتاد . به سینه اش که نگاه کرد ، خون جوش میزد . بکسش ، ورقهایش و عینکش دور تر از او روی زمین افتاده بودند . یاور جوان حیران شد . گپهای رهبر یادش آمدند ، رازهایی که شب گذشته رهبر به یاور گفته بود . میدید که حالا با این رازها از دنیا می رود . صدای نگهبان خانه اش و گریه زنش را شنید ، یاور جوان دیگر چیزی احساس نکرد .

ختم

هالند ، ۱۳۸۵

## صدای برف

برف . برف عزیز ، میدانم که تو برفی . برف ، ما سالها چشم به راه تو بودیم ای برف . . . مگر تو نمیشنوی صدای برف ؟ صدای برف ، بین ، هنوز صدای برف میاید . من میشنوم . تو هم میشنوی ، خیال میکنی نمیشنوی . صدای برف ، صدای برف از بیرون میاید ، صدای خفه ی است . برف در خفا کارش را میکند . مانند دزدها ، سرو صدایی ندارد . وقتی کارش را تمام کرد ؛ سقف و گنبد را برسرت فرو افگند ، بعد میبینی که همه جا را برفها اشغال کرده اند و همه جا برف است و برف ، حتی گنجشکها بی آب و بی دانه میشوند . میشنوی ؟ من میشنوم ، مرا میشناسی . من ترا میشناسم . آن روز یادت است ؟ خوب شد که آمدی . بسیار سالها منتظرت ماندم . در روز بدی مرا گذاشتی و رفتی . در همان روز که از خواب برخاستیم و دیدیم همه جا را برف پوشانده بود . سپید سپید ، یک لکه ی سیاه نبود . چقدر خوش شدیم ، چقدر خوش . . . پس از سالها برف باریده بود . تو گفتی : بعد از هفت سال بازهم

رنگ برف را دیدیم . هر چند برای من و تو برف در آن شب و روز که دست مان تنگ بود ، خوش آیند نبود ، اما با آن هم به خاطر سال آینده که این برفها ارزانی و فراوانی میاورند ، خوشنود بودیم .  
 درسالی که ارزانی و فراوانی بیاید ، برای من و کراچیم هم کار فراوان پیدا میشود . من گفتم برف مارا بی خبر گیر کرد . آماده گی نداشتیم ؛ چوب و هیزم و سرگین همه خلاص شده اند . توگفتی: خیر باشد. یک چاره میشود ، خوب شد که بارید . هفت سال خشکسالی ، قحطی . جان مردم را کشید و من هم گفتم ها ، به خدا راست میگویی زن ، به خدا راست میگویی ، غنچه گل .

بیا بنشین برایت قصه کنم که آن روز چه اتفاق افتاد . این صدای ترنگ ترنگ را میشنوی ؟ سالهاست که کسی آهن پاره ها را میکوبد . میشنوی ؟ چیزی به یادت نمیاید ؟ صدای برف و صدای ترنگ ترنگ ... چراسوی من حیران حیران نگاه میکنی . مثلی این که یادت نمیاید . مرا نشناختی ؟ من سلام کراچیوان استم . تو دختر همسایه ی ما بودی . دختر اسماعیل قداغگر . او را اسماعیل قره میگفتند . سیاه چهره بود . هنوز صدای قداغ گریش راکه پیاله ها و چاینکهای چینی را قداغ میکرد ، میشنوم . مرامردم آسمان باقر نام گذاشته بودند . چطور یادت رفته است . سلام ، کدام سلام ؟ همان سلام کراچیوان آسمان باقر ... خو ، آسمان باقر ، عجیب دیوانه یی است . هروقت که ببینی ، رویش سوی آسمان است . فقط که زمینهای بابا کلانش را در آسمان آبیاری میکند . چه روزهایی بودند . این ، این همان طلا گل خودماست . هم طلا و هم گل ... نه ، همین طور مانده است . نه بزرگ میشود و نه خرد ... روی دستهایم است ، شب و روز . ببین ، مثل یک گدی مقبول است . میگویند آهسته آهسته قد میکشد ، کلان میشود ، یک آدم خوب و صالح و آن وقت همه به او حسادت میکنند و میپرسند این شهزاده ی انصاف کار کیست ؟ میگویند این پسر همان سلام کراچیوان آسمان باقر است . از آن پدر و این پسر ، با عقل جور نمیاید ... جور بیاید ، نیاید ، همین است که میبینی . نه هنوز هم کسی را نیافتم که به گوشش آذان بدهد . راست بگویم پشتش نگشتم . به همان آذانی که خودم در گوشش خواندم ، قناعت کردم . اگر مسلمان شده باشد ، شده است و اگر نشده باشد ، کلان شود ، میشود . راستی ، دیگر به یاد همین گپ هم نیفتادم . تو نبودى که به یادم میدادی . خوب ، بگو ، همه خوب بودند ؟ آن جا ؟ ها ، یادت رفته است . همان روز پیش روی خودت سه بار در گوشه های آذان دادم . الله اکبر و لاله الاالله را خواندم . من و تو آرزو داشتیم که اگر ملا و یا کدام صوفی یا ایشان و یا سید در گوش پسر ما آذان بدهد ، خوب خواهد شد ؛ آدم صالح خواهد شد و مسلمان محکم . اما آن روز موفق نشدیم . شاید این که بزرگ نمیشود ، علتش همین است که من خودم در گوشش آذان خواندم . شاید آذان خواندن من عوض فایده نقص کرده است . اگر این طور باشد ، من تا قیامت عذاب میکشم . نه ، عذاب قیامت را من در همین دنیا میکشم .

آن روز ، شش روزه گی طلا گل ما بود . ها ، ها ، یادم میاید ... من هم فیصله استم . پیری و زهیری است . اما یادم میاید ... صبر کن ببینم که طلا گل ؟ طلاگل خواب است ، مثل یک گدی کاکل زری ... آن روز تو هم گفتی که با من میایی ، گفتم چه میکنی زن ، هوا برفی و سرد است و

زن زچه در خانه باشد ، بهتر است . من با یک دوش تا مسجد میبرم ، ملا درگوشش آذان میخواند ، میاورم و پسان میروم پشت کارو غریبی . یک قدم راه است . در پتو خوب بیچانیش که هوا سرد است و برف هنوز میبارد . صدای برف را میشنوی نی ؟ اورا بردم بیرون ، بسیار خوشحال بودم . خوشحال بودم که برف باریده بود و برف میبارید . بعداز هفت سال قحطی و خشکسالی آن طور برف میبارید . برف فراوان ، سال فراوانی و ارزانی میآورد . به مسجد که رسیدم ، کسی را ندیدم . دوسه بار صدا زدم:

- ملا صاحب ، ملا صاحب !

صدایی نشنیدم ، برف میبارید به فرمان خدا ، برف نو از ما و برفی از شما . . . کبک آسمان باقر میخواند . . . برف روی کوچه ها و بیخ دیوارها به اندازه ی یک قدم شده بود ، خوب ، کمتر ویا زیادتر . یگان جای یک قدم آدم ، یگان جای نیم قدم آدم . خوشحال بودم که خدا بعداز هفت سال برای ما فرزندی داده است . پسری ، آه ، میدانی چقدر جگرخون بودم . غصه میخوردم که اگر زخم همیشه نازا باقی بماند ، چه خاکی بر سرم بکنم . به آدم بی سروپایی مانند من کی دیگر زن میداد . هر کی که تو نمیشد و اسماعیل قره ی قداغ گر . خدا بیامرز آدم جنتی بود . چشم به مال و مکتب دنیا نداشت . ملنگ بود ، ملنگ . مثل او آدم کم پیدا میشود . خوب خوب شعرها را از دلش جور میکرد . ماواری بیسواد باشد هم ، مگر آفرینش ، خدا برایش داده بود . یگان وقت برای من هم میخواند . یاد است؟ حالا هم همین نور کچل دیوانه ی خود ما یگان تا از بیهوشی او سر سر خود خوانده میگردد . اگر نی کی به من زن میداد . یک خر داشتم مردنی و یک کراچی لق و لوق . از طالع بد ، خر کراچیم هم به سر برابر نبود . هر هفته یکی دوبار در وقت کار و باربری ، در نصف راه ، چهار پایش را در یک موزه میکرد و یک قدم راه نمیرفت . خدازده لچ که میکرد ، با بلدوزر هم نمیتوانستی او را از جایش تکان بدهی ، چه رسد به زدن و کندن که برایش نسوار هم نبود و بگویی که اسپشهایش هم خبر نمیشوند . بکشی هم از جایش نمیجنبید . آن وقت مرغ خر کراچی من هم یک لنگ داشت و بس . آخر از زدن و کندن و تیله و تمبه کردن خسته میشدم ، از چیغ و ناله و دشنام دادن به اجداد و آبایش دلگیر میشدم و ناگزیر از جلوش میگریفتم ، هم او و هم کراچی را کش میکردم . با هر کش کردنم ، او هم با سرتنبه گی ولجاست یک قدم پیش میامد و باز درجایش میخکوب میشد . تو خودت دیده بودی ، به من دیوانه ببین . پیری و زهیری است . فیصله استیم . . . برای تو قصه میکنم .ها ، راستی ، او به این کارش تا وقتی دوام میداد که جان در جان من نمیماند و بعد مثل ماشین که روشن شده باشد ، به راه میافتاد و چنان یورغه میرفت که دلت میشد عاشقش شوی . بعضی وقتها که تنش را خارش و نوازش میکردم ، به او میگفتم : به خیالم تو اصل خر نبوده ای ، کدام گناه کلان کرده ای و خدا از قهر ترا خر ساخته است . جوانمرگی سرش را به بهانه ی دور کردن پشه های دور سر و گردنش تکان تکان میداد . یعنی چیزی میگفت .ها یا نی . من نمیدانستم . گاهی به خیالم میامد که او به گپهای مامیفهمد و خودش را به خری میزند .ها ، میگفتم رفتم به مسجد ، میشنوی صدای برف را ، فردا صبح که از

خواب برمیخیزیم ، میبینیم که همه جا برف ، مثل لشکرها همه جا گرفته و پوشانده است . من صدای شان را میشنوم . هنگام شب ، هنگامی که مردم در خوابند ، برفها کار شان را میکنند . در مسجد کسی را نیافتم . یادم آمد که من ملا را میخواستم پیدا کنم . اگر زخم نمیزاید ، توان زن دیگر گرفتن را نداشتم . چه عجب که همان روزها آسمان هم به باریدن شروع کردو ما هم صاحب اولاد شدیم . تا که به دنیا نیامد و چهره اش را ندیدم ، باورم نمیشد . از آسمان برف آمد و ما هم صاحب اولاد شدیم . چند بار در حجره ی ملا را زدم ، مگر صدایی نیامد . کسی نبود . صدا کردم : ملا صاحب ، خدا برای سلام کراچیوان آسمان باقر بعداز هفت سال اولاد داده ، آورده ام که در گوشش آذان بدهید ، معطل کردنش وبال دارد . شما را زحمت ندادم ، خودم آوردمش ... اما جوابی نگرفتم . در آن روزهای سرد و برفی ملای مسجد به خانه ی ما نیامد . میدانست که چیزی حصولش نمیشود . اگر میگفتمش هم ، میگفت بیار همین جا ، خانه ی خدا از هر جای دیگر بهتر است .

در بسته ماند . صدایی هم نشنیدم . طلاگل ما میان غنطاق و پتو میجنید . برف چپ و راست میبارید . چه هوایی ، خطکهای سپید برف در هوا یک دیگر را قطع میکردند . جنگ داشتند . از مسجد که بیرون شدم ، چند نفر میامدند . برف بود . شناخته نشدند . خوب که نگاه کردم ، دیدم ، هووو ، میگویند چه چه را که یاد کنی ، پیش رویت سبز میشود . همان لحظه در دلم گشته بود . سربازان بودند . نمیدانم از کدام ملک ، من چه میدانم ، همه ی شان موی زرد استند . مقصد خارجی بودند ، از دیدن من وارخطا شدند . تفنگهای شان را سوی من گرفتند . فریادزدم : نی ، نی میستر ، میستر ، من از خود ، از خود ... از سرو صدا و ایما و اشاره های شان دانستم که باید طلا گل را به زمین بگذارم و دستهایم را بالا بگیرم . دانستم که باز طالب گیرانی است و آمده اند که طالب پیدا کنند و بگیرند . چاره نبود . دستها بالا و گفتم : من سلام کراچیوان ... یکی از آنها با احتیاط به من نزدیک شد و مرا به سوی دیوار کوچه راند و به دیوار کوفت . تمام بدنم را پالید . قوطی نسوار و یک تا پنجایی که برای ملا نگهداشته بودم ، دیگر چیزی نداشتم که مییافت . وقتی میان پتو را دیدند ، تعجب کردند و باخود چیزهایی گفتند مانند : بی بی ، بی بی ... من که طلا گل را در بغل گرفته بودم ، در دلم گفتم : بی بی نیت ، قریب طلا گل مارا کشته بودید ، خدا ناشناسها ... و این که زودتر خود را از شر شان خلاص کنم ، گفتم : تنکیو ، خره شو ، بای بای . همین قدر زبان خارجه یاد داشتم . اما نگذاشتند . مقصد تا جایی باید همراه شان میرفتم تا کسی پیدامیشدو گپهای مرابه آنها میفهماند و مرا به آنها معرفی میکرد که این آدم از آن کاره ها نیست . همراه کراچی لوق و خر دیوانه اش سر گردان است و بس

ظالمها روزم را بیگانه کردند . تا که یک عسکر خودما پیدا شد و مرا از گیر شان خلاص کرد . میدانستم که طلا گل ما چه حال دارد . دیگر پشتم را نگاه نکرده ، دوان دوان به خانه برگشتم . ها ، توچشم به راه من بودی . از آشنخانه صدای ترنگ ترنگ میامد . دانستم که مادرم آهن پارچه های جمع کرده گی مرا میکوبد تا خرد تر شو ند ، میخواستم بگویم مادر ، خودت را عذاب مده ، پوچک مرمی تانکها و

راکتها خرد نمیشوند...ها راستی ، یادم رفت ، هنگام آمدن ، به خانه ی صوفی ایشان نقل هم تک تک کردم ، کسی نبرآمد ، دیگر جایی نرفتم ، آمدم خانه ، وضع خوب نبود . یگان صدای ترق و تروق فیمرمی هم از دور و نزدیک شنیده میشد . گلوله ها در هوای سرد و برفی صدای نمزده یی داشتند . صداها را برف و سردی هوا قورت میداد . شاید سردی هوا و برفها نمیخواستند که صدای گلوله ها تا دورها برود . زود گم میشدند . تو پرسیدی : چه گپ است . من گفتم : هیچ ، طالب پالی است . هردو دور صندلی نشستیم . من خودم سه بار به گوش طلا گل آذان دادم و هردو گفتیم : حالا شد مسلمان . از هیچ کرده خو خوب است .

گفتم که میروم کار و کراچی را میبرم شهر . تاشام چیزی پیدا کنم . طلا گل را شیر بده . خوب ، ننه ، تو هم بیا سر گردان نشو ، پوچک مرمی هاوان و راکتها و تانکها خرد نمیشوند . آن روزها فکر مادر خوب نبود . آرام نشسته بود که ناگاه بی اختیار از جا برمیخواست و یکه راست به آشخانه میرفت و تیشه را میگرفت و به جان آهن پارچه ها میافتاد و هی صدای ترنگ ترنگ آنها را میکشید . این آهن پارچه هارا من از دیگران میخریدم و بعد میبردم به شهر به دیگران میفروختم . مادرم چیزی به ما نمیگفت و ماهم به او نگفته بودیم که چنین کاری کند . شاید میخواست در کارهای خانه سهم بگیرد . مرا میدید که گاهی هیمن کار را میکردم . یا شاید هم بازدن و کوفتن آن آهن پارچه ها درد و کوفت دلش را خالی میکرد . ترنگ ، ترنگ ، ترنگ ... ما هم میگذاشتیم که دلش را خالی کند . رفتم تا کراچی را آماده سازم ، برای رفتن به شهر . تو صدا زدی و گفתי :

- جوانی و بادیان یادتان نرود ...

در این هنگام بوی لیتی به مشام آمد و اشتهایم را تحریک کرد . لیتی و هوای سرد برفی ...  
صدا زد :

- لیتی پختی ؟

و تو گفتی :

- نی ، آیجان خاله یک کاسه روان کرده ...

صدایت در میان صدای برف و صدای ترنگ ترنگها گم شد . با خودم گفتم :

- همسایه باشد همین طور ، آدمهای مهربانی بودند . حالا خدا میداند کجا یند ؟

ای وای برف ، ارزانی و فراوانی و برکت غله و دانه میاورد . بازار کا رمن هم خوب گرم میشود . شب شش میگیریم . کلان طوی سنتی میکنیم . من سالها بود که سوی آسمان میدیدم و با خدا راز و نیاز میکردم . میگفتم : ای خدا ، اولاد ، هر چه باشد ، یک اولاد . من دیگر زن گرفته نمیتوانم . از این دنیاالمان به دل ، بی نام و بی نشان میروم . باز به خودم میگفتم : آسمان باقر لوده ، اول از برای مردم دعا کن و بعد از برای خودت . باز روی بر آسمان میکردم و میگفتم : ای خدا ، یک برف و باران فراوان که آرد ارزان شود و غله و دانه زیاد شود . دوم برای ما یک اولاد و سوم برای این حیوان ، برای

این چهار پای من یک کمی عقل که دیوانه گی را بس کند و رزق و روزی مرا نسوزاند . ازدست لج کردنه‌هایش دیوانه شده ام .

همیشه مواقعی که کراچی میراندم ، رویم سوی آسمان بود و به دعا سرگرم و اگر کسی از کوچه میگذشت ، بدون این که سویش نگاه کنم ، سلامش را پاسخ میدادم :ها سلام ، جوراستی و دوباره ادامه میدادم :

- دربارت کلان است خدایا ، برف و باران ، غله و دانه ، یک اولاد و کمی هم عقل به این حیوان بی زبان یه این چهار پای ... به همین علت بود که مردم مرا آسمان باقر نام داده بودند . آسمان باقر یعنی کسی که همیشه رخس سوی آسمان است ، انگار از آسمان مواظبت و مراقبت میکند . اما من به این کنایه ها وریشخندهای آنها گوش نکردم و مطمئن بودم که یک روز خدا دعاها را قبول میکند . وقتی که درگوش طلا گل آذان میدادم ، آهسته گفتم : فکرت باشد ، وقتی که کلان شدی ، مرا بی آب نکنی . آدم خوب و مسلمان خوب شوی . چرا که من در گوشت آذان خوانده ام . اما نمیدانم فهمید یا نه فهمید . شاید فهمیدو شاید نفهمید . . .

رفتم که چهار پا را بیاورم و به کراچی بندم ، دیدم که از او خبری نیست . وارخطا دویدم و از تو پرسیدم ، تو لیتی میخوردی . شاید به جانت زهر کرده باشم . رفتم از مادرم پرسیدم :

- کجاست ، خر کجاست ؟

مادر که با تیشه ترنگ ترنگ به آهن پارچه ها میکوفت ، گفت :

- رفته ، تاشقرغان ...

خدا میداند چه شنیده بود و از کی میگفت . همان دم یک برادرم به یاد آمد که سالها پیش عسکر بوده و در تاشقرغان گم شده بود . دویدم به کوچه . روی برفها که دیدم پل پایش را شناختم . اگر او گم میشد ، خاک سیاه دوعالم بر سرم میریخت . دار و ندارم او بود . رفتم به راهی که او رفته بود . دیدم بیچاره در وسط کوچه یی میان برفها افتاده است . حیوانک بی دهان و بی زبان . چه بلا برسرت زده بود که از خانه بیرون رفتی ، تو که از این عادتها نداشتی . نزدیکتر که رفتم ، دیدم گپ از مزاح گذشته بود . برفهای خون آلود دورو پیشش را که دیدم ، جانم به لب آمد . مرمیها چند قسمت سر و بدنش را سوراخ سوراخ کرده بودند . چشمهای زیبایش باز مانده بودند . صدای ترنگ ترنگ بلندی درون گوشه‌هایم طنین انداخت . فقط بگویی مادرم درون گوشه‌هایم نشسته بود و آهن پاره ها را با تیشه میکوبید . بی اختیار صدا زدم : خانه خراب شدیم ، خانه خراب ، زن ... نفس نمیکشید . کشته بودندش . دلم برایش سوخت . روزهای لج کردنه‌هایش یاد آمدند و من که هر چند میزدمش ، آهی نمیکشید . گفتم : خوب شد ، رفتی ، خودت را خلاص کردی و مرا ماندی با هزار غم . در این اثنا صدای گریه ی زنی را از عقب شنیدم ، برگشتم . دیدم که تو پای لج و سر لج ، دوان دوان و فریاد کنان سویم میایی . وارخطا شدم . من هم به طرف تو میدویدم و میپرسیدم : چه گپ است ، غنچه گل ، چه ؟ گریه کنان گفتمی : طلا گل ، طلا گل ما ... خدایا !... تو روی برفها میلولیدی و فغان میکردی : طلا گل ،



طلا گل ما! سر و رویت را با چادر پیچاندم و از روی برفها بلندت کردم ، گفتم : برویم ، ببینم ، خدا نکند ... چه شده ؟

تو همچنان گریه میکردی و میگفتی :

- نفس نمیکشد ، نفس نمیکشد ، اورا یخ زده ، مردکه ، اورا ...

دراین لحظه صدای کسی را از سر بام شنیدم که مرا صدا میزد : سلام سلام سلام ، سلام سلام سلام ، سلام سلام سلام ! دیدم ، نور دیوانه بود . همین نور کچل خودما و گویی برفهارا پاک میکرد ، گفت :

- خرت را آنها کشتند ، آآآآآنها!!!!!! ! از سر کوچه پس نشد ، نشد ، نشد آخر زدش ... آنها ، آن ن ن ن نها ! و به سویی اشاره میکرد . همان روز همه چیز را به خاک گور کردیم و برگشتیم . برف همچنان میبارید . من گریه نمیکردم . کرخت شده بودم . اصلن گریه کردن یادم رفته بود . با چند تا از همسایه ها از قبرستان بر میگشتیم . کسی میگفت : حالا سلام کراچیوان هفت سال باید منتظر بنشیند تا صاحب اولاد دیگر شود ، دیوانه است ، بی عقل است ... در این چله ی زمستان هم کسی چقه لاق شش روزه را از خانه میکشد ؟ عقل نباشد جان درعذاب گفته اند . صداهایی در گوشه هایم طنین انداخته بودند : سال ارزانی ، فراوانی ... از بهارش پیداست ... ترنگ ترنگ ، ترنگ ، ترنگ ترنگ ترنگ ترنگ ترنگ ..... ها ، یادم آمد ، تو هم آن روز رفته بودی . شاید به خانه ی همسایه نزد آیجان خاله . وقتی به خانه برگشتم ، کاسه ی لیتی تو هنوز سر صندلی بود و هنوز مادرم ترنگ ترنگ آهن پاره ها را میکوفت . دیدم زیر لحاف صندلی طلا گل ما آرام خفته است . زنده بود و لبهایش را میمکید . فریاد زدم :

- غنچه گل ، طلا گل ما زنده است ... ساغ و سلامت است ، کجا رفتی ، غنچه گل ، غنچه گل ، غنچه گل ... !

به بیرون دویدم که این خبر خوش را به تو بدهم . دیدم کراچی لق ولوق ما مانند یک چهار پای مرده و کرخت شده لنگه هایش به هواست . کراچی تعطیل شدنش را ، تعطیلی زنده گی را اعلام میکرد و برف میبارید و صدای ترنگ ترنگ از آشخانه بلند و بلند تر میشد و این گدی گک کاکل زری و من ماندیم ، بین هنوز هم مانند همان زمانهایی که تو کاکل زری را به دنیا نیاورده بودی ، تر و تازه است . بین ، غنچه گل ، میگویند یک روز توبه ی ما به دربار خدا قبول میشود و این طلا گل ما شروع میکند به کلان شدن . تو نمیشنوی نی ، صدای برف و صدای ترنگ ترنگها را ... صدای برف ، هر قدر چشم به راهت ماندم ، تو برنگشتی . ازخانه ی همسایه ، از نزد آیجان خاله ، چقدر صدایت کردم ، چقدر . بین ، میشنوی ؟ صدای برف میاید و صدای ترنگ ترنگ کوبیدن آهن پاره ها .....

## شهری بادستهای کمشده

صدای آوازخوان را میشنید :

- زنده گی زیباست ، زنده گی زیباست !

دخترکش مقابل آینه بود و گیسوان سیاه و درازش را شانه میزد .

در این روزها دنیا زیبا و دوست داشتنی تر میشد . شهر خیلی مزدحم شده بود و همه درمیان خاکها و دودها در دوش بودند . فضای شهر دودپرنگ بود . آفتاب نبود . مانند روزهای ابر آلود و فضا پولادپرنگ بود . روی هوا گردهای خاک و غبارمعلق مانده بودند . موترها و آدمها بیشتر از هم دیگر در جاده های خاک آلود در حرکت بودند و یک دیگر را شانه میزدند . بوی دود موترها و بوی فضلات و کنار آبها عطر شهر اند . به راستی که دنیا و زنده گی زیبا و خواستنی میشوند . خبرهای خوش را پسرکها و دختر کهای خرد سال کنار جاده ها پخش میکنند . لباسهای شان خیلی تازه و خاک آلود اند و صداهای شان گرفته : طفل شش ساله یی پس از تجاوز به قتل رسید . . . گروهی که طفلان را میدزدیدند و اعضای بدن آنها را میفروختند . . . دموکراسی از میان بمها میشگفت . . . و . . . زنده گی

زیباست . صدای آواز خوانها از هر سو شنیده میشوند . زنده گی زیباست . کف میزنند و میخوانند . میرزا عبدل دفتر به دفتر سر گردان است . ورقها در دست هی بالا میرود و هی پایین میاید . شش ماه است که دفتر به دفتر اداره به اداره میدود . زنش گفته بود که از این کار صرف نظر کن . نمیبینی که کارهاچقدر خوب پیش میروند . به خدا قسم میرزا ، کسی در دهانت پیازهم ریزه نخواهد کرد . کجامیخواهی بروی ؟ این خیالهارا ازسرت دور کن . از کجا معلوم آنهاپی که میخواهی نزد شان بروی، ترا قبول میکنند ویانی . اول خو کارت از زیر دست این همه لاشخورها تا که بگذرد ، جانت میبراید و تمام میشود . و میرزا میگفت که گپ من یک گپ است . گفتم میروم ، میروم . به هر قیمت شود . میروم . شهرخاکزده خسته و درمانده گی میرزا را حس میکرد . زیر درختی نشسته است . ورقها در دست . . . مانده گیش را میگرفت . خسته و درهم کوفته شده بود . صدای کودکان روزنامه فروش میازردش . خواننده ه میخواند : زنده گی زیباست ، زنده گی زیباست . صدای شنید . کودک روزنامه فروش فریاد میزد : گرده ، گرده ، گرده های تازه و ارزان . . . !

سوی پسرک دید . دقت که کرد ، پی برد که اشتباه نمیکند . از جا بلند شد به کودک روزنامه فروش نزدیک شد . خواست بفهمد آن چه که میشوند درست است ویاخیر . پسرک سوی میرزا دید و گفت : چه سیل داری میخوری بخر ، نمیخوری ، نخر . برو قواره ات را گم کن !

میرزا با حیرت پرسید : تو چه گفتی ؟ چه میگفتی پیشتر ؟  
پسرک با عصبانیت گفتار میرزا را با تمسخر تکرار کرد و گفت : بان مارا به حال خود ما کاکا جان ، برو پشت کارت که ناوقت میشود . و باز به صدا کردن شروع کرد : انتحاری ، انتحاری دستگیر شد . . . .

صدای انفجاری از دورها به گوش رسید . زمین کمی لرزید . میرزا تکان خورد و سوی پسرک نگاه کرد :  
- انتحاری بود !

پسرک گفت : بلا به پشش ، بان که کار خودرا بکنم . و باز به صدا کردن و تکان دادن روزنامه ی که در دست داشت ، پرداخت . یک ملیون اختلاس ، حزب خران تاسیس شد . . . . طالبان دو انجنیر را سر بریدند . . . تجاوز جنسی به دختر هشت ساله . . . مهدی آخر زمان در راه است . . . بوش گفته ما نمی براییم . . . خبرهای نو و تازه و تازه . . . . روزنامه ، روزنامه . . .

خواننده میخواند : زنده گی زیباست ، زنده گی زیباست . میرزا سوی رهگذران دید . هیچ کس از شنیدن صدای انفجار وارخطا نشده بود . همه به راه خودشان روان بودند . صدای ناله ی موترهای اطفاییه و امبولانس ها در فضای خاک آلود شهر پیچید . از صدا و ناله ی شان معلوم بود که خسته شده اند و دمی آرامش ندارند . مانند میرزا ازصبح تاشام در سرگردانی . باید میرفت تصدیق میآورد . حیران بود که آدمها چقدر دلسوز شده اند . گفته بودند که تصدیق صحی بیاورد تا معلوم شود که کدام مرض ساری در وجودش نیست . برای این که فردایا پس فردا که میرفت ، مرض ساری را با خودش نبرد و موجودات جنگل را به مرض آغشته نکند . زنده گی زیبا ترشده است مگر . آدمها دلسوز و تانکها و

جتهای جنگی در دامنه های کوه ها و دشتهای و دمنها گل میکاشتند . از هوا و از جاده ها میگذشتند . میرفتند تا گل بکارند . دیروز رفته بود به خاطر آوردن تصدیقی که باقیات نداشته باشد . وقتی آن جا رفت و برای مامور دفتر هم چای پولی داد ، معلوم شد که باقیات ندارد و در عوض مقداری از حقوقش سر دولت مانده بود . مامور که مهربان و دلسوز بود ، به میرزا پیشنهاد داد تا درخواستی بنویسد و آن حقوق باقی مانده اش را بگیرد . نه ، دیگر حوصله ی دویدن و دفتر و دوسیه را نداشت . آه ، مامور صاحب ، از خاطر یک کار ساده شش ماه است که میدوم و میدوم . دیگر از خاطر این هم باید شش ماه دیگر ، نه . باشد صدقه ی سر دولت . من دیگر به جایی میروم که به پول نیازی نیست . میدانی ، میروم به همان جایی که آمده ایم . مرا تیر مامور جان ، یک تصدیق نوشته کن که باقی نیستم و بس . گفتم به جنگل میروم ، نزد یاران و دوستان سابقه . مامور که ورقها را ته و بالا میکرد ، پرسید : خو ، نگفتی که جنگل نزدیک آلمان است و یا فرانسه ... ؟

روی ورقهایی که در دست داشت ، نگاه کرد . ورقها از بس در این مدت از این دست به آن دست شده بودند ، شاریده بودند . این جانب عدل میرزا میخواهم پس به جنگل برگردم و از سمت اشرف المخلوقات بودن رسمی استعفاد اده و دیگر هرگز مرتکب اشتباه نمیشوم و دیگر هرگز از میوه ی درخت خرد و یا دانه ی گندم بهشت نمیخورم . از حضور شان تمنا دارم تا در زمینه امر عنایت فرمایند . . . . خسته بود . گرسنه بود . احساس میکرد شهر با تمام ازدحام و خاک و دود و آدم و ماشینش درون مغز او در گردش است . آواز خوان میخواند : زنده گی زیباست ، زنده گی زیباست . به هرسو که نگاه میکرد ، روی زمین ، کنار جاده ها زنان چادری دارو کودکان گدا را میدید . پسر بچه های روزنامه فروش بلند بلند میگفتند : کمونیستان محاکمه میشوند ، کمونیستان . . . . حالا کجا بروم ؟ به کدام اداره ؟ شاید بگویند که از جنگل تصدیق بیاورم که آنها بازگشت مرا قبول دارند و یانه . . .

به راه افتاد . شاید زنش راست میگفت . دارو ندارش را هم زده بود به چای پولی . . . و اگر کارش نمیشد ، بعد چه میکرد . گفته بود اول من بروم ، بینم که مرا قبول میکنند یانه . پسان همه ی تان را دعوت میکنم ، کار تان را جور میکنم ، مامور باقیات هم از او خواهش کرده بود که برایش یک دعوت نامه بفرستد . حالا من کجا رفتم که شما ماندید . صبر کنید که من بروم . سرش میچرخید . باید میرفت به دفتر جرم و جنایت و تصدیق میگرفت که در تمام عمرش جرم و جنایتی را مرتکب نشده است . آن جا هم رفت . معلوم شد که در زنده گیش هیچ جرم و جنایت و خیانتی را مرتکب نشده است . مامور بخش با تعجب سوی او دید و گفت : عجب آدمی استی . حیرانم که چطور این همه سال زنده گی کردی ؟ یا که بسیار مکار استی . نه ؟ تنها یک بار یک مورچه را نفهمیده زیر پا کرده بود . مامور بخش گفت : میترسم که همین قلم ، کارت را زار کند و برایت ویزه ندهند . چرا که این خود یک جنایت علیه موجودات جنگل است . . .

صدایی ترسناکی بلند شد . نفهمید . افتاده بود . بلند شد ، نگاه کرد هر سو آدمها افتاده بودند . کراچیهای دستی ، میوه ها ، کودکان گدا و روزنامه فروشها ، چادریها ، آتش ، آتش ، شعله های آتش ، موترها میسوختند . آدمها میسوختند . شهر از خوشحالی خندید . عطشش فرو مینشست . به خون و آتش و باروت معتاد شده بود . نمیرسید ، سر درد میشد و تمام بدنش میخارید . رسیده بود باز کمی . . . . صدای آوازخوانی هنوز شنیده میشد : زنده گی زیباست ، زنده گی زیباست !

از چند قدم دورتر صدای همان پسرک روزنامه فروش را باز شنید :  
- گرده های تازه ، گرده های تازه ی آدمها ، دیگر هر نوع فرمایشات شما از هر عضو بدن پذیرفته میشود . . . عجله کنید ، عجله .

نگاه کرد که همان پسرک است روزنامه هایش را در هوا تکان میداد و هی داد میزد . مثل این که دردور و پیشش اتفاقی نیفتاده باشد . حیران شد . باز ناله های دلخراش و غمناک موترهای امبولانس و اطفاییه بلند شدند . انگار میگفتند : یک دقیقه مارا آرام نمیگذارند ، دیوانه شدیم از این حال و روز . . . درست بود زنده گی در این وقتها دوست داشتنی تر میشد ، زیباتر . ورقهایش نبودند . دوید و فریاد زد :  
ورقه‌هایم ، ورقه‌هایم . . . !

دید دستهایش نیستند . فریاد برآورد:

- دستهایم ، دستهایم !

دستهایش را که میپالید ، صدای زنش را شنید :

- گفتم که کارت نمیشود . سرگردان نشو .

و خواند زنش ، مانند آن آواز خوان :

- زنده گی زیباست ، زنده گی زیباست !

وبه زمین افتاد . بوی سوخته گی به مشامش خورد . چشمهایش را بست . چشمهایش را باز کرد . زنش روی لحاف صندلی آب میریخت . لحاف صندلی سوخته بود . رادیو میخواند : زنده گی زیباست و دخترک چهارده ساله اش ، رو به روی آینه گیسوان سیاه و درازش را شانه میزد و به آینه میدید . میرزا خیال کرد که دخترکش بیهوده به آن سوی آینه با خوشبینی نگاه میکند ، به نظرش آمد که او ، خودش همین لحظه از آن سوی آینه آمده است ، از آن سوی آینه . آینه یی که دخترش سوی آن با هزار امید و آرزو نگاه میکرد .

## ساعت هموز سه کم دو

... ببین ، چه میبارد ؟ به بیرون نگاه کن ، باران ، باران مویهای قیچی شده ، آلوده به صابون و قف و کباب ، تو نمیبینی ... شما نمیبینید ، گاهی من میبینم ، یا همین طور خیالاتی میشوم ، چکار کنم ، پسر جان ، بندی خانه از آدم هرچه میسازد . نه ، نمیبارد ، مویهای قیچی شده و آلوده با خاک و قف و کباب نمیبارد ، قناریها پرواز میکنند ، از این خاکبادهای میگریزند ، این چه خاکباد ، چه گندباد است ... و این جا دوتا قناری در قفس میخوانند ، عیج غیج ... خلیفه ، آنها را آزاد بکن ، وبال دارد . اگر آزاد شان بکنی ، ثواب میگیری ، ثواب ... میگفتم ، چه میگفتم ؟ها ، خوب شد یادم آمد . حالا ساعت چند است ؟ خلیفه ، ساعت چند است ؟ باید امروز حرکت کنم ، مزار میروم . موترهای مزار کجاست ؟ ساعت چند است ؟ سه کم دو ... خوب ، خوب ، خلیفه شاگرد زود مویهایم را جور کن . باید بروم . عجب دنیایی شده است . هروقتی که من از کسی ساعت را پرسان میکنم ، ساعت سه کم

دو است . گاهی خیال میکنم که مرا مسخره میکنند یا آزارم میدهند . گاهی خیال میکنم که ساعت‌های تمام دنیا روی همان سه کم دو مانده اند و دیگر حرکتی نمیکنند . از بس عصبانی میشوم ، خودم ساعت شان را نگاه میکنم . مبینم راستی که ساعت شان سه کم دو است . میگویم برو برادر ساعت خراب است . خیال میکنند که من دیوانه استم و از ساعت و دنیا و این چیزهای نو بویی نمیرم . در زندان یکی از ماها دیوانه شده بود . بچه ها او را سه کم دو نام مانده بودند . او را آزار میدادند و میپرسیدند : ساعت چند است ؟ و او همیشه به بندخالی دست چپش نگاه میکرد و دستش را به چشم‌هایش نزدیک میساخت و میگفت : ساعت سه کم دو است و طوری تمثیل میکرد که گویی ساعت دارد و راستی راستی به ساعتش نگاه میکند و جوابش هم همیشه سه کم دو بود که به همین خاطر نامش را سه کم دو گذاشته بودیم . این صدای قناری ها بسیار آزارم میدهد . خلیفه ترا به خدا قسم آنها را آزاد بکن . این صدای آهنگ هندی از کجا میاید ؟ از کباب پزی ، بوی کباب با بوی صابون و عطرهای دکان سلمانی چقدر مزه دار است . همان وقت ، همان روز که با ینگه ات بازار برآمده بودیم ، در کباب پزی همین خواندن بود ، ها ، خودش است . . . صدای غیج غیج قیچیها با صدای قناریها ، گفتمی مویم ؟ مویم ها ، بسیار کوتاه هم نشود و بسیار کم هم نشود . هر چه شود ، خوب اصلاح کنی که خانه میروم . به ریش و بروتم هم دستی بزن . کم نشود که . . . احتمال دارد سر راه طالب بچه ها سبز شوند ، این ریش و بروتم هم سرما یک آفت شده . ریش بگذاری یک آفت ، نگذاری آفت دیگر . مقصد شاگرد جان ، خانه میروم ، از بندی خلاص شده ام . میدانی ؟ از بندی . بندی خانه جای بسیار بدی است . چقدر کابل بیروبار شده است . صدای فروشنده ها . . . صدای غر و غور موترها و هارنرها سرم را به درد میاورند . دنیا در این چند ماه بسیار تغییر کرده است . حالا که خانه بروم ، او را مبینم . او مرا مبیند ، پدرش را . همان روزها نزدیک بود به دنیا بیاید . گفته بودیم اگر پسر باشد نامش را محمد باقی میگذاریم و اگر دختر باشد ، باقیه . نام من عبدالباقی است . مادرم هر سال که بچه میزاییده ، نیممانده ، نمیپاییده . وقتی من به دنیا میایم ، نذر و خیرات زیاد میکنند و از خدا میخواهند که این یکی را عمر بدهد و نامم را باقی میگذارند . حالا حتمی یازده ماهه شده باشد . سوی من حیران حیران نگاه نکنید ، این طور . دیوانه نیستم . جور و سالم بودم . بندی خانه مرا به این حال و روز انداخت . . . در بندی خانه آدم هرروز پوست میاندازد . . این بالاپوش سیاه چرمی مرا ببینید ، پوستک پوستک شده است . در این چند ماه ، خودم هم پوستک پوستک شده ام . بندی خانه جای بدی است . خداوند دشمن سر کسی را هم به آن جا نبرد . . . ها ، میدانم که میپرسی چقدر وقت بندی بودی ؟ یک ده ماه یا یازده ماه ، باز که دیدند بی گناه استم ، خلاصم کردند . . . یک بار که رفتی ، خلاصی نداری . رفتی ، دیگر نیستی . این من بودم که میدانم کدام کار خیری کرده بودم که زنده برآمدم و . . . ببین ، خلیفه شاگرد ، در این ده ، یازده ماه چقدر پیر شده ام . به آینه نگاه کن هی زمانه ، ها ، عکس ده ماه پیشم را ببینی و حالا را ببینی ، حیران میشوی . یک روز برآمده بودیم بازار ، پرسان کن ، باکی ، همراهی کی ؟

با کی دیگر ، جوان شوی ، نامزاد شوی . میفهمی . من خوشدارش شده بودم . او هم خوشدار من بود . دراصل دختر خاله بود . دختر خاله که خوش آدم بیاید ، خوشداریت باشد ، دیگران را صبر است . او زیر چادری بود . من هم کالای دامادی پوشیده بودم . ساعتی برای او خریدم . ساعتی هم برای خودم . بسیار قیمت بود . ظالمها در بندی خانه به خیالم ساعت را از من گرفتند . صدقه ی سرشان ، خرچ کفن شان ؛ ظالمها ... آن روز کباب خوردیم ، چه نام داشت ؟ ها ، شاه قل کبابی ، بسیار بامزه کباب داشت . نمیدانم حالا کجاست . رفتیم لیلای فروشی ، بالاپوشهای چرمی مود شده بود ، بسیار آمده بود . ینگیت خواست تا من برای خودم یک بالاپوش چرمی بخرم . ینگیت گفت که برایت خوب میاید . . . این قناریها چقدر میخوانند ، بیچاره ها ، خدا میداند ، چه میگویند . درد آنها را کسی نمیداند .

مویهای تر و مرطوب روی شانه ها وزیر چوکیها و فرش کانکریتی دکان . این چه حال است ، باز شام حتمی جاروی کنی و میان سطل کثافات ، میان آن جوی سر سرک میاندازی که آب ببرد . آب نیست ، همه جا گنداب است . گنداب میبرد ، موی سر همه یی ما را گنداب با خود میبرد . بوی صابون و عطر شامپو دل آدم را تازه میکند .

ها ، آن روز هم همین بیت هندی در دکان کباب پزی شاه قل بود . همین بالاپوش چرمی سیاه را همان روز خریدیم . در بندی خانه آدم فرسوده میشود چه رسد به بالاپوش . . . . هیچ کس به پرسانم نیامد . . . . نمیدانم چرا ؟ حتمی مرا نیافتند . کی میدانست که کی در کجا بندی است . مرا از مزار به کابل آوردند . حتمی آنها هنوز هم حکومتی به حکومتی ، دفتر به دفتر میپالند . خبر ندارند که من خلاص شده ام و دردکان سلمانی استم . هی ، هی در بندی خانه ، بندیها با هم دیگر یارو یاور میشوند . . . دربیرون آن قدر محبت و مهر بین آدمها نیست که در بندی خانه است . دوست و رفیق زیاد یافته بودم . خوب ، هر کس از طالعش ببیند . یکی را نیمه شب میبردند . خبر نمیشدیم که چه شد . از پیس پیسها خبر میشدیم که کشتندش ، یکی کشته میشد ، یکی زنده بگور میشد ، یکی خلاص میشد . پولدار و واسطه دارها اگر سیاسی هم میبودند ، خلاص میشدند . آه به جان بی پولها ، بی واسطه ها . . . . یگان تا چانس میاورد ، مانند من . شاید مرا هم نگه داشته بودند تا به کدام حساب یک چهل برابر کنند . بسیاریها به حساب یک کم چهل میرفتند . راستی دلم نمیشد از بندی خانه برایشم ، عسکرها به زور بیرونم کردند . چه میکردم . یارها و دوستها و رفیقهایم همه رفتند ، یا که رها شدند ، یا . . . . گریه ام میاید ، بندی خانه بد جای است ، آدم صدمه میبرد و زنده میشود . خلیفه استاد اگر آزرده نمیشوی ، همین پرنده گکها را آزاد کن ، بروند خوب است ، بروند سر خانه و زنده گی شان . شاید عزیزان شان منتظر باشند ، چشم به راه ، هنوز چشم به راه . . .

در محبس یکی بود . بسیار آدم خوب بود ، رفیقهایش را اعدام کردند ، او ماند . پولدار و واسطه دار بود ، باز او هم خلاص شد . وقتی که رفت ، باز هم به من پول ، کالا ، نان و از این چیزها روان میکرد . . . یادش بخیر خدا میداند کجاست . در آخرها از او هم خبری نشد . . . یک رفیق دیگرش هم



خلاص شد ... عوضش کس دیگری را اعدام کرده بودند ... تلویزیون اعدام او را اعلان کرد ، مگر خودش در بندی خانه بود ... چند وقت بعد یک نیمه شب او را هم بردند ... گفتند برای اعدام ، اما من فهمیدم که او آزاد شد و کسی که عوضش اعدام شده بود ، شاید مانند من یک آدم بود ... دنیا همیشه همین طور بوده است ، کسی گناه میکند و یک آدم دیگر را به خاطر آن محکوم میکنند . هی ، هی خلیفه استاد ، موترها ساعت چند طرف مزار جان میروند ... صبح ساعت پنج صبح ؟ها ، بالا پوش سیاه چرمی نبود که بالا بود ، من پوشیده بودم ، و ینگیت از زیر چادری مرا ورنانداز کرد :

- کاکه جوان بودی ، کاکه جوان تر شدی ...

میرفتیم که یک دفعه صدای ترقا س شد . مردم به گریز شدند . صدای فیر بود . دریک ثانیه بازار بازار شد . عسکرها ، پولیسها مور و ملخ واری ریختند ... بازار محاصره شده بود و ماهم ... کسی میگفت او بالاپوش سیاه داشته ... در بازار هرچه سیاه بالاپوش را پیدا کردند ، گرفتند . مرا هم گرفتند ، به ینگه ات صدا زد : برو خانه ، بخیر زود خلاص میشوم ، میایم ... در یک موتر سی ، چهل نفر بودیم ، پیر ، چوان و حتی به سن و سال شما بچه ها که همه بالاپوش سیاه داشتند ، جمع کرده و آورده بودند ... کدام کته سر شان زده بود ... هی چه بگویم تحقیق سر تحقیق ، بگو همراه کیستی ؟ به کدام حزب استی ؟ اسلامی استی یا ماوویی استی ؟ اخوانی استی ... ؟

هر قدر میگفتم باور نمیکردند ... همه بالاپوش سیاه ها رفتند ، خدا میداند که چه شدند ، یکی خلاص شد ، یکی کشته شد ، یکی مرد ، یکی زیر شکنجه ، هنوز هم صدای شان به گوشه هایم میاید . هی ، هی ، گم کن ، خدا خودش بهتر میفهمد . یگان وقت آدم سرهمه چیز شک میکند ، سر انسان بودن ، به آن چه که میبیند . گم کن ، یگان قصه ی دیگر . دیوار موش دارد ، موش گوش دارد ... هنوز یک روز نشده که برآمده ام ، پس نبرندم . وها همان زندانی سه کم دوی مارا هم آزاد کردند ... او را هم مانند من به حساب بالاپوش سیاه آورده بودند . دیگرش را شما هم میدانید ... آخرش هم گفتند برو خلاص استی ، معلوم شده بود کسی که کته سر شان را با تفنگچه کشته بود ، بالاپوش سیاه نداشته ، بالاپوش سرخ داشته است . خوب شد ، بسیار خوب تمام شد ، نی ؟ها ، جانم ، خداوند دکان و کارو کسب تان را برکت بدهد ... باش ، کجا ماندم پنده کیم را ؟ها این جاست ، صبر کن که پول داشتم . نی ، چرا دارم . نه خلیفه ، دارم . یک چند قران دارم که تا مزار برسم ، گپ جور است . باغ و خانه داریم . از پدر مانده . خسر خیل هم کارش خوب است ... خوب که قسم خوردی و قسم دادی ، باشد . دفعه ی دیگر که کابل آمدم ، خبر تان را میگیرم . سوغاتی میاورم . مزار نبات خوب دارد ، بخیر میاورم ... خدا خیرتان بدهد و کار و کسب تان خوبتر شود ، ما در خدمت ... نی ، خانه آباد تا مزار کرایه ی راه دارم ، باز که آمدم ، قناریهارا آزاد کرده باشی خلیفه ! حتمی ... ؟ قول است ؟ها ، ببینید ، این است عکس ، همان روز گرفته بودیم ... عکس برقی است ، این من استم . چقدر جوان بودم ، دستم را روی سینه ام گرفته ام که ساعت معلوم شود . ببین ، ساعت همان طور مانده است . معلوم میشود . به ساعت گرد و دقیقه گردش نگاه کن . تو

نمیبینی ؟ چشمهایت ضعیف شده اند . من میبینم . از چشم هنوز جواب نگرفته ام . ببین ، ساعت گرد و دقیقه گرد را ، هنوز همان طور ایستاده اند . ساعت یک و چند دقیقه بود که این عکس را گرفتیم . هنوز هم ساعت من و ساعت ینگه ات همان طور ایستاده مانده اند . یک و ؟ نه ، سه دقیقه به دو مانده . . .هاها ، نگاه کن ، هنوز هم ساعت‌های ما سه کم دو است . ببین ، ده ، یازده ، دوازده ، سیزده . . .ها ، نی ، دوازده ، یک ، یک ، یک ، دو . . . ساعت هنوز سه کم دو است . مانند همان روز ، چند دقیقه پس‌انتر همان واقعه شد . . . مرا گرفتند . این هم ینگه تان . زیر این چادری ینگه ات است . ساعت او ، هر دوی ما ساعتها را همان روز خریده بودیم . انگورها را فروخته بودیم . خوب سال بود ، حاصلات فراوان . . . این همین بالاپوش سیاه من است ، پشت عکس را بخوان ، خلیفه . تاریخ همان روز نوشته است . سی سال ؟ سی سال ؟ نی ، عکاس غلط نوشته کرده است . نه ، بیسواد غلط نوشته است ، یازده ماه پیش بود . عکاس بیسواد بود . . . گفتیم که در پشت عکس تاریخ را نوشته کند . یادگاری بماند . دوتا چاپ کرده بود . دیگرش نزد ینگه تان ماند . این ده ما ، یازده ماه ، به راستی مانند ده سال ، یازده سال تیر شد . . . خیر باشد ، باز که از مزار آمدیم ، چند سبد انگور هم میاورم . . . خانه آباد ، گفتید که در این وقت هم موترها سوی مزار میروند ، بروم که دیر نشود . گفتم خلیفه که ساعت چند است ؟ها ،ها ، سه کم دو . باور کن یگان شب خواب میبینم که من مثل او شده ام . مثل همان دیوانه‌یی که با ما یک جا در زندان بود و ما نامش را سه کم دو مانده بودیم . خواب میبینم که بچه‌های شوخ کوچه‌های کنان به دنبال میایند ، سنگریزه‌ها را سویم میاندازند . همه با صدای بلند به من میگویند : سه کم دو ، سه کم دو ! من دنبال شان میدوم . با سنگ و کلوخ میزنم و میرانم شان . اما آنها دست بردار نیستند و بازهم فریاد کنان به دنبال میایند و هیاهو کنان صدا میزنند : سه کم دو ، سه کم دو ! گاهی میبینم که خودم نیستم . کسی استم مانند همان آشنای زندانی ما . او را میبینم ، در خواب که بچه‌های شوخ کوچه‌ها در پی آزارش افتاده اند . دلم برایش میسوزد . با قهر سوی بچه‌ها سنگ و کلوخ میاندازم تا از آزار وی دست بکشند . اما بچه‌ها به من هم میگویند : سه کم دو ، سه کم دو . بعضی شبها همین شهر بیروبار را هم خواب میدیدم ، در محبس ، همین شهر کابل شمارا و میدیدم که مردم در سرکها با قهر و غضب مظاهره میکنند و همه فریاد میزنند : مرده باد سه کم دو ، مرده باد سه کم دو ! به امان خدا خلیفه ، به امان خدا پسر ، به امان خدا . . . خداوند به کسب و کارتان برکت بدهد . حالا باید موترهای مزار را پیدا کنم . . . موترهای مزار . . . باردیگر که آمدیم ، خدا کند صدای قناریها را نشنوم . . . خدا کند . . . ببین ، چه میبارد ؟ باران ، باران مویهای قیچی شده ، آلوده به صابون و قف و کباب ، هرکس به راه خود روان است ، مثل این که کسی نمیبیند ، کسی حس نمیکند . یا که من همین طور خیالاتی می‌شوم . نه ، نمیبارد ، مویهای قیچی شده و آلوده با خاک و قف و کباب نمیبارد ، قناریها پرواز میکنند ، از این خاکباده‌ها میگریزند ، این چه خاکباده ، این چه گندباد است . . . و آن جا دردکان خلیفه سلمانی دوتا

قناری در قفس میخوانند ، غیچ غیچ ... غیچ غیچ ، خلیفه ، آزادشان بکن ، وبال دارد . اگر آنها را آزاد بکنی ، ثواب میگیری ، ثواب ...

ساعت چند است ؟ از کسی پرسان کنم .ها ،ها ، برادر ساعت چند است ؟ بلی ؟ ساعت سه کم دو ؟ سه کم دو ؟ این چه حال است از هرکی ساعت را میپرسم میگوید که ساعت سه کم دو است ... سه کم دو ... ؟ هنوز ساعت سه کم دو است ؟ قناریها ، قناریها ، هنوز ساعت ما ، هنوز ساعتها ، هنوز زنده گی ، هنوز همه چیز سه کم دو است ، سه کم دو ، سه کم دو ، قناریها ، قناریها ... هنوز ساعت ... سه ... کم ... دوست .

میزان ۱۳۸۷ ،هالند

## فاخته‌های روی جاده

تابستانی گرم و سوزنده بود و فاخته میخواند :

- کو کو کو ، کو !

بار دیگر از همان تابستانهایی بود که از لب و دهانش ، از سروقامتش ، از هر تار ریشش خون داغی میبارید . از همان تابستانهایی که آدم زنده را میان کوره ی آتش میانداخت و میسوختاند ؛ از همان تابستانهایی که ریگهای دشت لیلی به قوغهای آتش مبدل میشوند و روستاهای قره قلی و آمیخته به بوی و رنگ تارهای قالینی و نگاره های گلیمی و رومالهای ابریشیمی ، قحطی آب را فغان میدارند و قره های چاه ها ، خشک و قاق ، بیحال و تحقیر شده ، سوی دوله ها و ریسمانهای افتاده در کنار چاه ها خیره میشوند و فاخته های از نفس افتاده در سایه ی دیوارها و کنج بامها ، سوگوارانه آواز میخوانند و خاطرات فراموش شده ی پریدن را در خواب آوازه های شان میجویند .

اکه نعمت اینهارا حس میکرد که در دور و پیشش جریان داشتند . صدای فاخته ی را میشنید که آواز میخواند :

- کوکوکو ، کو . کوکوکو ، کو . کوکوکو ، کو . . . .

گرمای طاقتفرسا را احساس میکرد . چنان به نظرش میآمد که خون تمام دیگهای بزرگ تابستان بقراس کنان در جوش اند . به صداها گوش میداد ، صدای جوشیدن بود ، جوشیدن چیزی در میان دیگ ، صدایش را میشنید ، بقر بقر میجوشید . دید که دیگ بزرگی روی آتش است و میجوشد و از لب ودهان دیگ مایعی سرازیر میشود و میان آتشیهای شعله ور دیگدان میریزد و چسب چسب کنان صدای سوختن خون بلند میشود . بوی سوختن خون و بوی سوختن گوشت را حس میکند ؛ وارخطا میشود ، فوری یادش میآید که ها ، بوی سوختن خون است . . . بی اختیار از دهانش میپرد :

- یکی زنده جان نیست که از دیگ خبر بگیرد ؟ سوخت !

به سخن خودش حیران میشود . مگر کور بودی که دیدی دیگ میجوشد ، دیگ بزرگ خون روی دیگدان است و خون ازدیگ سرازیر شده و میان شعله های آتش دیگدان میریزد و میسوزد . صدایی میشوند . مانند صدای مادرش است ، از دورها به گوشش میرسد :

- عقلت را گاو خورده است ، هیچ چیز سر دیگدان نیست . چه داری پخته کنیم که نسوزد . از دنیا خبر نداری که چه گپ شده است .

حیران شد . چه گپ شده باشد ؟ بازهم حکومتیها به تلاشی میآیند چه ؟ باید به من بگویند که یک جایی خودم را گم کنم . این تفنگ را جایی پت کنیم . یا بهتر است بروم پس ، یک روز هم نشده که آمده ام . این قدر زود بروم ؟ دست و پایش را حرکت میدهد ، میگوید :

- تلاشی که میآید ، تفنگم را بدهید که پس بروم . . .

صدای کسی را میشوند . صدا در گوشهایش آشنا است . این صدا ، صدای عصمت است ، عصمت پسرش ، پسرش یادش میآید .ها ، این صدای پسر است . عصمت ، عصمت . . .

صدای زنی را میشوند . بازهم فکر میکند که این صدای مادرش است که از دورها به گوشهایش میآید:

- تفنگ سرت را خورد ، هذیان میگوی مردکه ، تلاشی کجا و تفنگ کجا !

در این اثنا صدای خنده هایی را میشوند .ها ، صدای خنده ی عصمت ، صدای خنده مهره گل دخترش ، صدای پسر دیگرش ، حشمت ، به خیالش میآید که صدای خنده ی آیدین را هم شنیده است . آیدین که سالها پیش رفته بود ، او را به شوهر داده بودند . همه قهقهه کنان میخندند و یکی میگوید ، صدایش مانند صدای حشمت است :

- آته رفته به جوانیهایش ، خیالش که حالا هم جهاد میکند . . .

بازهم صدای خنده هایی میشوند و بعد باردیگر صدای زنی که فکر میکند صدای مادرش است :

- خوش است که اوروسها را کشیده است ، اگر خودشان نمیرفتند ، پدرش هم کشیده نمیتوانست .

جهاد ، جهاد و آخرش هم این حال و روزش . . . مهره گل ، پکه را بگیر ، این چه حال است .

نمیبینی که سرو کله اش زیر مگسها پت شده است ، کیش کیش کن . . .

و صدای مهره گل را میشوند :

- چقدر کیش کیش کنم ، دستم مانده شد ...

حیران میشود . مادرش یادش میاید . مادرش که سالها پیش مرده بود . یادش میاید که خودش اورابه خاک سپرده بود . اما حالا این صدا از کی بود ؟ها ،ها ، شاید صدای مادر مهره گل باشد ، میخواست بگوید مهره گل ، مادرت را صدا کن که صدایی در گوشه‌هایش میپیچد . صدا پرواز طیاره ها ، وارخطا میشود ، دست و پایش را تکان داد . در تاریکی چشمه‌هایش میبیند که دیگ بزرگی پر از خون بقر بقر کنان میجوشد . بوی گوشت سوخته و بوی خون سوخته را احساس میکند . صدای طیاره ها درون گوشه‌هایش میپیچد و صدای انفجار بمها را میشنود . دست و پایش را تکان تکان میدهد و ناله کنان میگوید:

- مادر مهره گل ، مادر مهره گل ، بمباران ، بمباران است ، بچه ها را به زیر خانه ببرید ... صدای جتها ، صدای انفجار بمها را نمیشنوی ، زن ؟ صدای زنش را میشنود :

- کدام طیاره ، کدام بم ؟ خواب میبینی ... مهره گل مگسهارا از دور وپشت دور میکند . بازهم صداهایی میشنود ، میلرزد و با لکنت زبان میگوید :

- شنیدی ؟

- چی شنیدم ؟ حشمت و عصمت به این گپهای تو خنده میکنند ، مردکه ، کمی فکرت را بگیر ... حیران میشود . بوی گوشت سوخته و گرمی هوا را حس میکند . خیال میکند که او را در آشخانه ، نزدیک تنور داغ آورده اند . با ناراحتی و خفقان مینالد :

- مرا چرا این جا آورده اید ، سوختم ... آخر ...

از کسی جواب نمیشنود . صداهایی میشنود . چیزی سر درنمیآورد . آنها باهم چیزهایی میگویند . سعی میکند چیزی بفهمد . بوی عرق و بوی گنده ی را از دور وپیشش حس میکند . باد قش گوش میدهد . نه بم نیست ، طیاره هم نیست . صدای وزوز مگسهاست . صدای صحبت بچه هایش ، زنش ، دخترش ... صدای آواز خوانی یک فاخته را میشنود که از بیرون میاید . شاید در سایه ی درختی ، شاید در سایه ی دیواری و بامی در کنار خانه گکش نشسته است و آواز میخواند . صدای زنش را میشنود : چوکی آتیت را پیش کلکین بمان که هوای تازه بگیرد ، مهره گل ! کمی آب جوش تیار کن تا زخم سیل مانده ی عصمت را بشوییم اگر گنده شد ، باز چاره ندارد ... در این روز سیاه میروند ، به ما جنجال میخرند و میاورند ... و صدای پیق پیق خنده ها ... شاید این صدای عصمت است و شاید هم صدای حشمت است و ... همه ی شان میگویند و میخندند ... تنها زنش است که هی مینالد و مینالد . نمیفهمد که آنها چه میگویند :

- چه خریده است ؟ از کجا ... ؟

- بخوان درسهایت را ... از دیگران خو چیزی جور نشد . اگر از تو شود ... از آب یخ فروشی خیر نمیبینی ، درس بخوان ، پدرمانند ...



بودم ، مگر ندیده بودم . . . و آن ماشین تحریر را آن روز از آن مرد خریده بود . دوسه روز بعد دید که ماشین دیگر نوشته نمیکند . کسی برایش گفت که فیتته اش خلاص شده است و آن هم در بازار یافت نمیشود . ها ، زن ، پسانها این ماشین بلای سرما و شما شد . . . ها ، مرا با آن ماشین به حکومتی بردند . چند روز هم بندی شدم ، یادت است ؟

پرس و جو شروع شد . این ماشین را از کجا کرده ای ؟ با این ماشین چه میکنی ؟ شب نامه های ضد حکومتیها را با این ماشین تایپ کرده پخش میکنند . . . گاوش دیگر زاییده بود . یک پا حکومتی و یک پا دکان و خانه . . . اگر رسمی بسازیم ، دیگر راه نجات نداری بای صاحب ، این یک جرم کلان است، یک جرم کلان . . . تو چرا دانسته و ندانسته این لعنتی را بخری ؟ و آن هم در این وضع که مقابل حکومت این سر لچها و پای لچها هی مخالفت میکنند . ما نمیدانیم که تو چقدر راست میگویی . اما این تایپ تحریر را در دکان تو یافته اند که این خودش ممنوع است . دار و ندارش را در گلوی شان میریخت ، اما از دست شان رهایی نداشت . گاو چاق و فربه شیر ی را گیر آورده بودند . کار و بارش رنگ باخت . دیگر دکانش از رختهای رنگارنگ ، از بوی چای خشک و صابون و کلوش تهی میشد . دیگر معلم خصوصیش نیامد تا به او الف بی تی سی یاد بدهد و انگلیسی . . . معلم ترسیده بود . . . دیگر توان پرداخت پول معلم خصوصی را هم نداشت . در عوض از سوی حکومتی درس رایگان و جبری برای دکانداران شروع شده بود . به دکاندارها سواد یاد میدادند :

- آس ، دا آس دی . . . زما نوم توریالی دی . . .

\*\*\*

باز صداهایی شنید . باز هم بوی خون سوخته میامد و صدای جوش خوردن دیگ ، در تاریکی میدید که دیگ بزرگی در حال جوش خوردن است . بقر بقر میجوشید . خون از دیگ سر میکرد و میان شعله های آتش دیگران میریخت . صدای وزوز مگسها و زنبورها را در دورا دور کله اش حس میکرد . ناگهان تصویر دختر زیبا یی که موهای زرد و چشمهای آبی داشت و لباس نیمه عریانی پوشیده بود ، مقابل نظرش درخشید . همان تصویری بود که همان سالها روی رختهای رنگارنگی که از خارج میامد و او در دکان بزایش میفروخت . تصویر لبخندی در لب داشت و دندانهای سپیدش مثل مروارید میدرخشیدند . تر و تازه و دلکش بود . از دیدن او به یاد روزهایی افتاد که ماشین تحریر را خریده بود . به یاد روزهای آرام و دل انگیز . . . هی ، هی چه روزهایی بودند . . .

کسی پرسید :

- آته از کدام روزها یاد میکنید ؟ از جنگ ، جهاد و یا از دکان بزازی . . . ؟

صدای مهر ه گل بود . . . حیران شد چه بگوید . صدای زنش را شنید :



- او کی و کجا دکان بزازی داشته ؟ صد بار گفتم که پدرش داشته و آن چیزهایی که از سر پدرش تیر شده ، خیال میکند ، از سر او تیر شده است . زنده گی خودش و پدرش را با هم گد و ود کرده است . ناگهان با خشم میگوید :

- چرا ، من داشتم ، من ، تا که تمام دارایی و دکان و خانه ام را نخوردند ، رهایم نکردند ... صدای دخترش را شنید که با خوشحالی گفت :

- آها ، آته باز به حال آمد ، به حال آمد ...

از این گپ ناراحت شد . خواست بگوید که آنها حق ندارند با او این طور گپ بزنند . میخواست بگوید ، اما چیز دیگری گفت :

- شما شما ، نمیدانید ، جتها میدانند ، راکتها ... تایپ ...

خودش به گپ خودش حیران شد . خواست چیز درستتری بگوید . اما نتوانست . گویا ذهنش برای چند لحظه پاک شسته شده بود . چیزی نیافت بگوید . دستها و پاهایش را تکان داد . صدای پریدن مگسها را در دورو پیشش احساس کرد . صدای زنش را شنید که چیزهایی میگفت . حیران شد . کوشید از صحبتهای او چیزی دریابد :

- عصمت آته اش را به شفاخانه میبرده که در شهر مظاهره بوده ، باز جنگ شده ، نفرهای حکومتی فیر کردند ... عصمت هم همان جا مرمی خورده ، خدا فضل کرده ، چقدر جوانهای دیگر کشته شدند . جراح صاحب ، یک دوا بزیند که زخمش گنده نشود ... هوا هم گرم است ... آته اش هم این طور . نمیدانیم چه بخت سیاهی داریم ، از جنگ و زدن و کشته شدن هیچ روی خلاصی نداریم ، جراح صاحب ...

نفهمید . صدای آوازخوانی فاخته از بیرون میآمد . در تاریکی نگاه هایش ، دیگی را میدید که پر از خون است و میجوشد . صدای بقر بقر جوشیدن آن را حس میکرد و بوی خون ، بوی خون سوخته .. صدایی تکانش داد :

- نعمت اکه ، نعمت اکه چه حال دارید ؟

نام خودش را میشنید .ها ، نعمت نام من است . کسی مرا صدا میزند . کسی میخواهد بپرسد که من چه حال دارم . من ، من خوب استم . خانه آباد جراح صاحب ، شما جراح صاحب استید . شکر است ، میگذرد ، کمی سرم درد میکند ، در گوشه هایم صداست . یک تا اسپرین بدهید جور میشوم ، اولادها خوب استند ؟ چه وقت تلاشی میاید ؟ چه وقت ؟ یک چند صندوق چای خشک کاردارم . دکان خالی شده است . آن ماشین تایپ را پنهان کنید که باز تلاشی میاید . من کجا و شب نامه و مخالف حکومت شدن کجا ، اگر دوسیه رسمی شود ، دیگر راه نجات نیست . تو با این ماشین شب نامه های مخالفین حکومت را نوشته میکنی ... شنیدم که مامد گل خان تبدیل شده است . عوضش کس دیگر آمده است . هر کس بیاید ، جوهری همان اولیش است ... مای نیم ایز نعمت ، زما نوم نعمت ... وت ایز بور نیم .. هر قدر گفتم که من سواد ندارم ، من مظاهره چیان و ضد حکومتیها را نمیشناسم .



چشمه‌هایش باز توانستند تا شعاع آفتاب دم غروب را روی دیوار گلی پیش رویش ببینند . پهلوی آشخانه، زنش را کنار دیگدان دید که چیزی را در دیگ میجوشاند و پسرش لنگ لنگان از کناراب برمینگشت و با عصا چوبی راه میرفت . پای چپش با تکه های سپید بسته شده بود . از اتاق بوی تینچر میآمد . در بام، آن طرف ، روبرویش فاخته ی خاکی رنگی آواز میخواند . آواز نمیخواند . مینالید ، گریه میکرد . خیال کرد که همین فاخته خودش است که گریه میکند . چشمه‌هایش را بست . بازهم در تاریکی نگاه هایش دید که دیگ بزرگی از خون در جوش است . باز صدای بقر بقر جوشیدن آن را شنید . به خیالش گشت : آن جا هر روز برای ما آتش دیگری از خون میزنند ... آن جا ... آن جا ...

و چند قطره اشک روی ریشه‌های سپید و رسیده اش چکیدند و فاخته همچنان غمگانه میخواند :

- کوکوکو ، کو . کوکوکو ، کو . کوکوکو ، کو . کو . . . .

واین صداها او را به یاد روزهای پربرف زمستانهایی انداخت که میرفتند و توپ و دنده میکردند . یک بار خودش را در زمستان یافت ، در برف ، در سردی و همه جا برف و فریاد کشید :

- بچه ها ، حشمت ، عصمت ، بچه ها را خبر کنید . به میدانی کوچه بیایند ، در این برف ، توپ دنده چه مزه میدهد ، یک بار دیگر هم توپ دنده ، یک بار دیگر ، یک بار دیگر ، توپ دنده ، باز میبریم ، باز ... هنوز نعمت اکه از پا نیفتاده است . یک توپ دنده ی دیگر ، ما میبریم ، بچه ها ، ما میبریم . . . . .

آرام شد . حیران شد که چه میگوید . گپهای خودش یادش رفتند . تنها صدای کوکو کوکوی فاخته را میشنید و صدای پیق پیق خنده های آرام حشمت و عصمت را و صدای مادرش را شنید . شاید صدای زنش بود . نتوانست بفهمد که چه گفت . نفهمید چه گفت و باز دنیا تاریک گشت و باز دیگ بزرگی از خون روی آتش بود و بقر بقر کنان میجوشید و باز خون از دیگ سرازیر شده بود و میان آتش چسر چسر کنان میسوخت و بازبوی گوشت سوخته و خون سوخته آمد و باز جاده هارا با خون فاخته ها میشستند . میلرزید . از حال میرفت . نفسش بند میشد . باز در گودالی سیاهی سقوط میکرد . میخواست صدا کند که نفسش بند میشود ، چیغ زد :

- یک توپ دنده ی دیگر ! . . . !

و فاخته گفت :

- کو کوکو ، کو !

و هر قدر گوش داد ، دیگر صدای عکه یی را از آن دورو پیشش نشنید .

ختم

هالند، ۲۰۰۷

## در نم خواب آلوده گیهای یک دهلنیز

دهلیز بوی نم دارد و بوی گوشت خام . صدای تیک چیکی شنیده میشود : تیک چیک ، تیک چیک ، تیک چیک . . . صدای نمزده یی است . صدای نمزده خواب آلوده گیهای دهلنیزی در تاریکی . . . . تیک چیک ، تیک چیک ، تیک چیک . . . . حس میکنم که این تیک چیکها خواب آورند ، بسیار خواب آور که نمیتوانم چشمهایم را برای چند دقیقه باز نگهدارم . خواب بر من غلبه میکند ، خواب میخواهد تا چشمهایم را ببندد . صدای تیک چیکها را همچنان میشنوم . تیک چیک ، تیک چیک ، شاید از شیر دهان آبدانی آب میچکد . تیک چیک ، تیک چیک . . . بوی درخت در تموز تابستان ، بوی سایه ی درخت را حس میکنم . صدای موسیقی از آن سوی ایوان حویلی میاید :

- من مست بهار حسنت ، ای آهوی صحرایی ، چرا پیشم نمیایی . . .

صدای مادرم را میشنوم :

- شیردان را بسته کنید ، از خدا بی خبرها ... از بی بی خبرها ، قحط آبی است ، بی آبی !  
خودم کودکی استم سربام خانه ی قدیمی ما که به دنبال کاغذپران آزاد شده میدوم ، صدا میزنم :

- آزادی ، آزادی ... !

به دنبال آزادی از لب بام پرتاب میشوم ، پاهایم در فضا ، چیخ میزنم :

- آزادی !

سرم به زمین حویلی میخورد . چشمهایم را که باز میکنم . خواهرم زیر سایه ی ایوان نشسته است .  
سبد انارها را پیشرو دارد و انارها را پوست میکند ، دانه هایش را جدا میکند . میگوید:

- کشتی خودت را پری گفته ، پری گفته ... آزادی را بهانه میکنی ، من میدانم .

به خودم که نگاه میکنم ، سرچوکی نشسته ام ، ها ... معلم روی تخته ی سیاه مینویسد ، با تباشیر .  
تباشیر هنگام حرکت روی تخته سیاه کهنه و خراشیده صدا میکشد . این صدا حالم را بهم میزند . معلم

مینویسد:

- آب .

معلم از آب کلمه های ترکیبی میسازد:

- آب ، آبی ... بی آب ... بی آبی ... آبرو ... بی آبرو ... بی رو ... شهرما بی آب است .  
صدرو یک آدم بی آب است ، فالانی بی آبرو است ... بی آب جمع رویی مساوی میشود به بی  
آبرویی ...

کسی به شانه ام میزند . تکان میخورم ، گویی از خواب میپریم . یادم میاید که من در کجایم . سر  
شانه ی چپم تفنگ سنگینی آویزان است . دهلیز است ، نیمه تاریک ، نیمه روشن . بوی نم ، بوی  
گوشت خام ، بوی دود تنباکو و دارو ، داروهای شفاخانه ، عطر زنانه و چراغ مردنیی در سقف دهلیز  
آویزان است . مثل خودم ، مثل چشمهایم ، رفتنی ، خوابیدنی ، به خواب رفتنی . صدای موسیقی  
میاید . شاید صدای رادیوست :

- قحح را سر کنید ، شب را سحر کنید ، غم دنیا را ، از سر بدر کنید ...

میتروسم ، میتروسم که دمی خوابم برده است . از جایم برمیخیزم ، قدم میزنم . به خودم میگویم :

- کودن ، سر پهره داری هم جای خوابیدن است ؟ اجلت آمده است .ها بخواب تا آمر یا معاون گیرت  
کند و به یک اشاره ی کلک به جایی روانت کنند که برای همیشه خوابت ببرد و دیگر صدای تیک  
چیک ، تیک چیک را هم هرگز نشنوی و به دنبال کاغذ پران آزادی هم ندوی ، به بهانه ی پری ،  
پری همسایه .

به اطرافم مینگرم . دمی قبل پهره را تسلیم گرفته ام ، به ساعت چرکین دیواری نگاه میکنم . هنوز  
پنج دقیقه هم نگذشته است . عقربه ها صدا دارند . تیک چیک ، تیک چیک ، تیک چیک ... به  
سوی حبسی نگاه میکنم . آن سوی در بسته ، آن سوی میله ها ، درکنج اتاق نیمه تاریک و نمناک و  
خالی نشسته است ؛ به فکر فرو رفته است . نامش را چه گفتند ؟ یادم نیست . خوب ، میشود کاکا

بناممش ، درست است . کاکا ست ، کاکا دربدر . راستی ، میبینم کاکا سالخورده است ، سن کرده . اما نمیدانم چرا از دیدنش فکر میکنم که او مثل یک کودک است . ساده ، بی آرایش ، معصومیت از سر و برش میبارد . مانند یک کودک است ، یک کودک سالخورده ، خیره میشوم . کاکا ناگهان به جستجوی جیبهایش میپردازد ، پیراهن و تنبان کهنه ی پشاورى به تن دارد و یک بالاپوش کوتاه بی آستین که هر چه دارد جیب است و جیب ... چیزی از جیبهایش نمیآید . باز نگاه های کاکا مایوس و غمزده روی زمین اتاق خیره میماند . چیزی را گم کرده است . به خیالم میاید که از خودش میپرسد :

- چه شدند ؟ بال کشیدند به آسمان رفتند ، یا زمین کفید و قورت کرد .

خواب ، چشمهایم فریاد دارند که بسته میشوند . مژه هایم ، مانند نور چراغ دهلیز نیمه جان نفس میکشند . سرم درد میکند . ساعات اول شب است . شام و خفتن ، صدای تیک چیک ، صدای موسیقی غم دنیارا از سر بدر کنید و بوی سوخته ی تنباکو ، بوی گوشت خام و گاهی هم بوی کباب ، بوی داروهای دواخانه ها ، شفاخانه ها ، عطر ... بوی نم دهلیز خواب آلود ... صدای قهقهه ی خنده ها ، میشناسم . مست کرده اند کره خرها ، یگان پیاله به من صلا هم نمیکنند . صدای خنده های آمر است و خنده های معاون . باز معاون شعر از خودساخته اش را میخواند :

- شب جمعه کمتر از پادشاهی نیست ، به شرط آن که آمر کند معاون را ، مهمان ... و خنده ها . هر وقت که مست میکند ، عربده میکشد و حتمی همین فردش را میخواند و بعد داستان تکراری عاشق شدنش را بیان میکند :

- هیچ یادم نمیروود ، هیچ ... چشمهایش ، چشمهای پری ، دختر همسایه ی ما ... نام پری همیشه به گوشهایم خوش میخورد . نام پری و همسایه به گوشهایم میفارد . پری به گوشهایم آشنا میاید و بعد من همیشه به یاد چشمهای کسی میافتم . نگاه دخترکی آشنا که گرم بود و بر تنه ی خشک درخت من گرما میبخشید . نامش ؟ نامش یادم نمیاید و گرمی نگاه های آن چشمهارا مثل اولها حس میکنم . من هم میخوانم ، زیر لب :

- شب جمعه کمتر از پادشاهی نیست ... به شرط آن که مرا کند خسر مهمان ... از شعری که ساخته ام خنده ام میگیرد . صدای باز شدن دراتاق آمر را میشنوم . با عجله میایستم ، بدون آن که سوی در نگاه کنم ، پاشنه ی بوت پای راستم را به پاشنه ی پای چپم میزنم ، تق صدا میکند . سرم را بالا میگیرم ، روبرویم را نگاه میکنم ، منتظر ... کسی چیزی نمیگوید ، صدایی نمیشنوم ، دزدانه سوی در اتاق آمر نگاه میکنم . کسی نیست . در بسته است . از درون صدای خنده ها ، صدای شب را سحر کنید ، شب جمعه کمتر از پادشاهی و یاد چشمها همچنان شنیده میشوند . میبینم که صدایی نبوده است . خوابم برده بوده است . حس میکنم خوب نیستم . حس میکنم اگر کمی از خودم غافل بمانم ، خوابم میبرد . خوابم که برد ، به دنبال کاغذپران آزاد شده میدوم و از لب بام به پایین سقوط میکنم .

هر بار که میخواهم خودم را ، حالم را امتحان کنم ، به لوحه ی اتاق آمریت میبینم ، به سوی آن خیره میشوم . بازهم که سوی لوحه خیره میشوم ، درمیابم که شیره کارسرم را کرده است . درمیابم که شیره هم از همان شیره های شیره دارش بوده است . لوحه میرقصد . خطهایش هم دور و نزدیک میشوند و کج و معوج میشوند . الله اکبر ، دفتر آمریت . . . . با خط سرخ نوشته شده اند ، وقت نوشتن رنگ چکیده است ، رنگ شاریده است . مانند آن شده که خون از بدن این کلمات در حال چکیدن است . میبینم که مادرم در گوشه ی حویلی کنار دیگدانها ست . دود بلند است و شعله های آتش . شب است و تاریکی و شعله های آتش تماشا دارد . صدای خواندن خواهرم با دخترکان همسایه از لای دودها و شعله ها در تاریکی موج میزند :

- سمنک در جوش ما کبچه زنیم ، دیگران در خواب ما دफچه زنیم . . .

خواب ، خواب . . . خواب آلوده استم . خیال میکنم از کف دهلیز نمناک ونیمه تاریک تفت خواب مثل دمه و غبار بلند میشود ، مانند تفت حمام . میبینم که وضع خوبی ندارم . سوی کاکا حبسی مینگرم و صدا میزنم :

- کاکا دربدر چه حال داری ؟

به نظرم او به راستی مثل یک کودک است . سویم میبیند . فکر میکنم که از گپم خوشش نیامده است . از نامی که برایش گذاشته ام ، خوشش نیامده است . گپم را تغییر میدهم و میپرسم :

- کاکا گفتم چه میپالی ، چه گم کرده ای ؟

صدای تیک چیک به گوشم میرسد . کاکا حبسی سویم باز نگاه میکند . برمیخیزد و پشت پنجره ی میله بی میاید . صورتش گرفته و اندوهگین است . سر و رویش ، ریش و بروتش ، کلاه نازک سفید سرش ، همه خاک آلود استند . من قدم میزنم ، درهلیز . میکوشم خوابم بپرد . به چشمهایش خیره میشوم . میخواهم سوالهایی از اوپرسم ، سوالی یادم میاید و میخواهم پرسان کنم که لب میگشایم :

- کاکا ،

سوال یادم میرود و بعد هر چه که به ذهنم میگردد ، میپرسم :

- چه گناه کرده ای کاکا ؟

انتحاری ، انفجاری ، هیرویین میبندی ، چرس یا تریاک ، بچه دزد استی یا گرده فروش ، یا از آنهایی استی که سر طفلکها هم رحم نمیکنند و کار خیر . . . اینهارا نمیگویم . اینها را دردلم میگویم . صدای مادرم را از دورها میشنوم :

- شیردان را بسته کنید از خدا بی خبرها ، از بی آبی خبر ندارید ، قحطی است ، قحطی آب . . .

و صداهای دم دم و دوم ، گرم و گرم از فاصله های دورشنیده میشوند . پسر همسایه سرپام خانه ی شان ایستاده است ، مرا صدا میکند :

- صدرو بچیش ، بگیریش که آزادی است ، آزادی !

کاغذ پران یاسمنی رنگی در هوا آرام آرام پایین میاید ؛ آزاد شده است . سوی حبسی نگاه میکنم . سوی پسر همسایه میخواهم نگاه کنم که یادم میاید کجایم . حبسی را پشت میله ها میبینم . چیزی نگفته است و یا من نشنیده ام ؟ از خودم میپرسم . منتظر میمانم که شاید باز بگوید . خاموش است . با نگاه های التجا آمیز سویم میبیند . معصومانه سویم میبیند . از او چشم بر میدارم . به زمین نگاه میکنم . احساس خجلت به من دست میدهد . خواب میخواهد که چشمهایم را ببندد . نمیخواهم بخوابم . از خودم خجالت میکشم . چرا ؟ چرا ؟ از ته زمین پیرمرد بلستی قد میکشد . ریش سپید و درازی دارد . لباسهایش هم سپید استند . سویم مینگرد :

- تو مرا همیشه آرزو میکردی ، هه ؟

یادم میایدها ، من او را همیشه آرزو میکردم . همیشه خیال میکردم که یک شب خواب میبینم پیرمردی مانند همین پیرمرد میاید و به من یک انگشتر میدهد ، یک انگشتر جادویی و به من میگوید :

- اگر رخ نگین انگشتر را به طرف پایین بگیری ، ترا هیچ کس دیده نمیتواند و تو میتوانی پرواز کنی و به یک پلک زدن از این سر دنیا به آن سر دنیا بروی و بیایی و هرکاری که بخواهی میتوانی . چون ترا کسی نمیتواند ببیند و اگر رخ نگین به بالا باشد ، تو همان میشوی که هستی .

و من با به دست آوردن آن انگشتر دیگر میتوانم حق را به حقدار برسانم و گلیم ظلم را از خانه ی بشریت بردارم . یادم میاید ،ها این یک آرزوی بزرگ من بود . پیر مرد انگشتر را به من پیش میکند :  
- بگیر این همان آرزوی توست ، با این انگشتر میتوانی به آرزوهایت برسی جوان . میتوانی دنیا را از این هم بدتر سازی و یا میتوانی بهتر کنی . بگیر و برو جوان ، بینم چکار میکنی ؟

انگشتر را به کلکم می کنم .ها ، حالا میتوانم این حبسی بی گناه را آزاد سازم و هم میتوانم این کره خرها را ، آمر و معاون را سر به نیست کنم و به جای شان خودم قرار گیرم . در دهلیز قدم میزنم . کدام را باید انتخاب کنم ، راه معاون و آمر را . . . . قذح را سر کنید ، شب را سحر کنید ، غم دنیا را از سر بدر کنید و یا . . .

ناله ی غیژاس باز شدن در دفتر آمر را میشنوم . ترق ، سلامی میدهم . پاشنه ی بوت راستم را به پاشنه ی چپم میزنم . سینه کشیده ، شکم فرو رفته ، گردن راست و برافراشته نگاه به مقابل . . . انعکاس صدای پاشنه های بوتهایم را میشنوم . راست همیشه چپ بیچاره را سخت میزند . صدای معاون را میشنوم :

- او بچه عسکر ، هر کس بیاید ، اجازه نده که داخل بیاید ، حتی فلکش . . . اگر کسی آمد مارا صدا کن . . . فهمیدی ؟

باز پاشنه ی چپ سلی میخورد ، ترق :

- صاب فهمیدم !

و سینه فرا کشیده و غیژیس صدای بسته شدن در دفتر آمر و صدای موسیقی هم اندکی کاهش مییابد که در بسته میشود ، غم دنیا را از سر بدر کنید .



دهلیز سرد است . شروع زمستان ، دلم میخواهد چیزی پیدا کنم و به حبسی بدهم . حتمی خنک خورده است . به دوروپیشم نگاه میکنم . چیزی نیست . نم است و بوی کباب و بوی پودرو سرخی زنانه و بوی شفاخانه ها ، و بوی گوشت خام و صدای خنده ها ... شب را سحر کنید ... سوی حبسی نگاه میکنم . دلم به او میسوزد . دلم میشود به او کمکی کنم . راستی راستی که این یکی به نظرم بسیار بی گناه جلوه میکند ، میگویم :

- بی گناه استی ، میدانم .

و میبینم که پسر همسایه بر سرپام ایستاده است . دستهایش خون آلود ، میخواست است تا آزادی را بگیرد . تارهای شیشه یی کار دستهایش را کرده است ، میگویم :

- به تو کی گفت که پشت آزادی بدوی ، دستهایت را بریده است ، دستهایت را ...

میبینم . چه میگویم . پسر همسایه نیست . بام نیست . شام است و آن طرف میله ها ، دوچشم اشک آلود ... صدای معاون را از لابلائی موسیقی اتاق آمر میشنوم که میگوید :

- چشمهایش ، چشمهایش ، چشمهای پری .

و صدای خنده ها ، به شرط آن که آمر کند معاون را ... و باز نام پری به گوشه‌هایم آشنا میاید ... پری ، پری کی بود ؟ نگاه های گرم ، تنه ی خشک درخت حویلی ما از آن گرم میشد . مادرم صدا میزند :

- ازدرخت پایین شو ، سر این درخت خشک هر روز چه میپالی تو دیوانه ...

و خواهرم که سبد انارها روبرویش است و انارها را دانه دانه میکند ، پیق میخندد .

حبسی منتظرمن است . نزدیکش میشوم . به چهره اش مینگرم . چهره اش به نظرم آشنا میاید . حیرت زده میپرسم :

- ترا من میشناسم ، ترا ... ترا ... تو ... ؟

فکر میکنم تا به یاد بیاورم ، یادم نمیاید . درچهره اش چیزها و علایم آشنایی را میبینم . در پی به یاد آوردنش استم که ناگهان بار دیگر صدای غیژاس باز شدن دری بلند میشود . برمیگردم ، سرم را بالا میکنم . پاشنه ی بوت راستم را به پاشنه ی بوت چپم میزنم تق ... دزدانه نگاه میکنم که کیست؟ آمر یا معاون ؟ یا افسر دیگری ، داخلی و یا خارجی ، مهم نیست . این وظیفه ی من است تا سلام بدهم و رسم تعظیم به جا آورم ، هر خری باشد یا کره خری ... میبینم باز کسی نیست . صدای تیک تیک ، چیک چیک و صدای خنده ها و موسیقی :

- قدح را سر کنید ...

سوی حبسی مینگرم . رفته است در کنج اتاق نشسته است . من هم برمیگردم ، یادم میاید که اجازه ندارم با حبسی گپ بزنم . اگر بفهمند ، مرا ملامت میکنند . این کار جرم است . عسکر یک فرد بی رتبه است ، درعسکری منطق نیست ، امر است و اطاعت است .

روی چوکی مینشینم . خسته ام ، چشمهایم باز و بسته میشوند . سوی چراغ بی رمق دهلیز نگاه میکنم . سوی اتاق آمر نگاه میکنم . میخوانم :

- الله اکبر ، دفتر آمریت .

از کلمه ها خون میچکد ، روی کاغذ ، روی در ... سوی میله ها نگاه میکنم . تاریکی است . زیرلب میگویم :

- بیچاره .

صدای مادرم ؟ و صدای مادرم ، صدای دلسوزانه ی مادرم ، دلش به هرکس میسوخت . وقتی دلش به کسی میسوخت ، با لحن خاص و غم آلودی میگفت :

- بیچاره .

صدای من مانند صدای مادرم ؟ . بازهم تکرار میکنم :

- بیچاره .

اما این بار صدای خودم را میشنوم . مادرم وقتی با همان لحن و آهنگ خاصش این کلمه را با آهی از ته دل میگفت ، فهمیده میشد که دلش سوخته است و نمیتواند کمکی کند ، حتی به پرنده ها و حتی برای گربه ها ... دلم میشود کمکی کنم . سوی انگشتان دستهایم مینگرم . میخواهم بینم انگشتر است و یانی . کسی به من گفته است که این مرد بی گناه است . شاید پهره دار اولی گفته است . وقتی که پهره را به من تسلیم میکرد ، به من چیزهایی گفته است که یادم رفته اند . به چوکی تکیه میدهم . میخواهم به یاد بیاورم که چهره ی این کاکا حبسی چرا به نظرم آشنا میاید . آیا او را جایی دیده ام ؟ شاید از شناساها و اقارب ما باشد ، چیزی به یاد نمیآورم . صداهایی در گوشهایم چکش میزنند . تیک چیک تیک چیک ، تیک چیک ، تیک چیک ... پهره را که ختم کنم ، رخصت استم . شب جمعه است . خانه ی خسر رفتنی استم . آمر گفته است ، بروم . سوی میله ها نگاه میکنم . مرد حبسی باز پشت میله ها آمده است . شاید کاری دارد ، گرسنه است ، تشنه است . او را از کجا گرفته اند ؟ معصومانه سویم میبیند ... عسکر جان ، تو از داستان من خبر نداری . بیست سال پیش ، خدا گردنم را نگیرد ، بیست سال پیش همه چیز و همه کس را گذاشتم و رفتم به ملکهای بیگانه آواره شدم . کار ، کارمیکردیم . قالین میبافتیم ، قالینهای تخته تخته و رنگارنگ ... دیگر گفتم بس است ... گفتم بس است آواره گی ، مادرم بیمار است ، برمیردم به وطن خودم . چشمهای مادرم ، چشمهایش .. باید بروم ، به دوا وداکتر ضرورت دارد . گفتند ملک آرامی شده است . به صدرو گفتم . صدرو رفیقم آن جا است ، گفت :

- نرو ، پشیمان میشوی .

گفتم :

- بیا تو هم ، هردو میرویم .

او دوست و رفیق دوران طفولیت من ، همسایه ی ما . هردو یک جا بار سفر بستیم و آواره شدیم. روز سفر مادرها به جیبهای ما کتابچه های دعای یاسین شریف را گذاشتند و دعا خواندند و از پشت ما آب ریختند . صدرو و من هردو دوست بودیم ، بر سر بامها کاغذپران بازی میکردیم ، پشت آزادی میدویدیم، تارهای شیشه یی دستهای ما را میبردند . دستهای مان خون میشدند ، اما ما کی میماندیم ، گرفتن آزادی مزه ی دیگر داشت ... هنوز هم آسمان آن روزها به چشمهایم معلوم میشوند . . . . آسمان مزار ، گنبد فیروزه یی سخی جان ، کبوترهای سپید ، آسمان پراز کاغذپرانها ، یاسمنی رنگ ، گلابی رنگ ، آبی ، سرخ و سبز ... گفت :

- نرو ، پشیمان میشوی . همین جا کار و باری است ، پول روان میکنیم . مادرمن هم مریض است ، پای درد ...  
گفتم :

- نی ، میروم ... اول من میروم . تابستان تو هم کارهایت را تمام کرده بیا . بس است نو کری بیگانه ها و غلامی دلم را گرفته است .  
صدرو گفت :

- هی برادر ، تو از چه گپ میزنی ؟ همه جای ملک ما را بیگانه ها گرفته است . از هرطرف رفته اند . نه کار ، نه آرامی ... خیالت که میروی باز مانند همان روزها کاغذپران بازی میکنی و آزادی میگیری و تارهای شیشه یی . آن روزها را دیگر گاو خورد برادر . . . . رنگ کاغذ پرانها را ، رنگ آزادیها را نمیبینی دیگر ...

ترق ... تق ... به خودم که میایم ، ایستاده ام ، مانند میخ راست ، سرم بلند ، رخم روبه رو ، سوی ساعت دیواری کهنه و چرکین روی دیوار . . . شکم چسپیده و سینه برآمده . . . صدای بهم خوردن پاشنه های بوتهایم مرا به خودم باز گردانده است . ساعت تیک چیک میکند . چند صدا دارد . تیک چیک تیک تاک ، تیک چیک . . . عقربه های دقیقه گرد و ثانیه گردش هنگام حرکت میلرزند . پیر شدن را به یاد میاورند . آیا نمیشود این ساعت را نو کرد ؟ هر کارمیشود واما این ساعت نو نمیشود یار . از بس کهنه است که به زنده بودنش آدم باور کرده نمیتواند . منتظر میمانم . اما نه آمر میاید و نه معاون و نه کدام افسری از بیرون ، نه داخله یی ، نه خارجه یی . دهلیز سردتر شده است و صدای موسیقی همراه با خنده های آمر و معاون ادامه دارد . به یاد حبسی میافتم . سوی میله ها روی میگردانم . نزدیک میله ها کسی نیست . دقیق میشوم . میبینم که او رفته است و درکنج اتاق نشسته است و جیبهایش را میپالد . مثلی این که او اصلن پشت میله ها نیامده است و از خودش به من چیزی نگفته است . شاید ترسیده است . با شنیدن صدا رفته است آن جا . میروم سوی میله ها ، معاون قهقهه کنان میخندد :

- شب جمعه کمتر از ...

آمر میگوید :

- برای ترفیع پیشنهاد میکنم ، ترفیع فوق العاده ، با مکافات نقدی . من که به مقام بالاتر مقرر شدم ، تو آمر میشوی ، تو . من ترا پیشنهاد میکنم .

و صدای قدح را سر کنی ، شب را سحر کنی ، غم دنیا را از سر بدر کنی . . .  
میپرسم :

- باز چه شد ؟

سویم میبیند . از جستجوی جیبهایش دست میکشد . با دستهایش اشاره میکند که در جیبهایش چیزی نیست . شاید میخواهد با اشاره و ایما بگوید که من به او کمکی کنم . میخواهد بگوید به خاطر خدابه او کمک کنم و او را از آن جا بیرون بکشم ، وقتی میبرم بیرون تا بشاشد ، بگذارم که فرار کند . میخواهد بگوید که تو میخواهی با آن انگشتر جادویی به همه ی بیگناهان دنیا کمک کنی و قصرهای سپید و سبز و سیاه و سرخ ظلم را ویران کنی ، این ، من ، بین ، یکی از همانها استم ، یکی از همانها .

جیبهایش هم خالی استند ، ندارد ، چیزی ندارد . . . من کی از تو چیزی خواسته ام ، کاکا ، دلم میشود به تو کمک کنم . اما نمیدانم چه کمکی ؟ او چیزی نمیگوید . سویم حیران حیران نگاه میکند . میشنوم که آهنگ تغییر کرده است . آهوی صحرایی ، آهوی صحرایی . . . این آهنگ چقدر آشناست ، هی کاکا ، بخوان تو یک بار دیگر . . . کاکا با صدای حزن انگیزی میخواند :

- من مست بهار حسنت ، ای آهوی صحرایی ، چرا پیشم نمیایی . . . . .

پری را میبینم ، پری که مرا میبیند خواندش را قطع میکند و میگریزد و میرود . خواهرم میگوید:

- برو گمشو ، پری از خاطر تو گریخت و رفت .

آهوی صحرایی . . . آنها از خسته های زردالو برای شان گردنبند میسازند . گردنبند پری افتاده است روی زمین ، روی خاکها . صدای آواز خواندن پری را میشنوم :

- من مست بهار حسنت . . .

از درون اتاق آمر صدایی شنیده میشود :

- من مست بهار حسنت ، ای آهوی صحرایی ، چرا پیشم نمیایی . . .

روی گونه ام قطره یی میچکد . دست میبرم ، سرد است . از کجا ؟ شاید بام این دهلیز نمناک و خوابزده چکک میکند . نه ، آهوی صحرایی به چشمهایم اشک آورده است . برو ، بجیش صدرو ، مردها گریه نمیکنند ، دل داشته باش . رفت رفت ، آدم از خاطر این چیزها گریه نمیکند . صدتای دیگر پیدا میشود . . . زورش را نداریم . . . پدرش است دلش و دخترش . . . سرم میچرخد . به حبسی نگاه میکنم . این دیگر از سرو پایش میبارد که بی گناه است . یک بار یادم میاید که راستی او گنگ است و نمیتواند حرف بزند . بر میگردم . در دهلیز سرد آرام آرام قدم میزنم . تفنگ شانه هایم را شل ساخته است . گاهی روی شانه ی راستم و گاهی روی شانه ی چپم . . . کی باشد که از غم این بارسنگین دوشهایم رهایی یابند . . . به نظرم میاید سالهاست ، سالها و سالها که این تفنگ گاهی روی این شانه ام و گاهی روی شانه ی دیگرم ، از شانه ی راستم به شانه ی چپم و از شانه ی چپم به

شانه ی راستم ، خسته شده ام . از کنج و کنار دهلیز بوی نمناک خوابزده گی و شاش میاید . . . . بوی پودر و سرخی زنانه و بوی داروهای شفاخانه و کباب . . . . و گاهی بوی گوشت خام . خنک میخورم . هوا سرد است . هوس میکنم کاش که مثل امر و معاون باشم . اتاق گرم ، ساز و سرود . کباب و پودر و سرخی و سپیده و عطرها ی دل انگیز . . . . چه جلسه یی . دست راستم فارغ است . میبرم به جیب پتلون . . . . دستم آن جاگرمی یی را حس میکند . دستم را میمالم به رانم . یادم میاید شب جمعه است . به ساعت نگاه میکنم . هنوز از پهره ی من ده دقیقه هم نگذشته است . این ساعت روی دیوار دیوانه است ، دلم میخواد ساعت را از روی دیوار بردارم و بر زمین بزنم . میدانم که در آن صورت فردا دیگر راه برگشت به این جارا برای همیشه از دست میدهم . به ساعت مینگرم . به خیالم میاید که ساعت به من میگوید :

- تو هیچ کاری هم کرده نمیتوانی ، هیچ کاری .

به خیالم میاید که چند ساعت از زمان شروع پهره داری من گذشته است ، اما این ساعت کهنه و چرکین راست نمیگوید . ساعت کهنه و چرکینی است . محل تاریخ نمایشش از کار مانده است . چرخکهای تاریخ نمایش از کار مانده اند . خانه ی تاریخ سپید است . اعدادی نیستند که تاریخ را نشان دهند . چرخکهای تاریخ نمای ساعت گویی ایستاده اند . اساسن تاریخ این ساعت گذشته است . باید عوض شود ، باید عوض شود . اما کسی آن را نمیبیند . همه مصروف دیگرکارها استند . دلم میشود که بروم ساعت را بردارم و بر زمین بزنم . اما نمیتوانم . فردا از من پرسان میشود . به خاطر آن من به زندان خواهم رفت و صدها جنجال دیگر . . . . پول پیدا کردن ونان یافتن که کارآسانی نیست . تفنگ و نان . . . ساعت دیواری هم که متوقف است ، صدای تیک چیکش است ، اما هرگز عقربه ها از جای شان یک خط هم پیش نمیروند .

شب جمعه است . کسی منتظر من ، خداخدا بگو که خسر نباشد ، مثلن رفته باشد به کدام مهمانی . دستم کمی گرم میشود . گرمی لذتبخش است . چه کسی به من گفته است که این حبسی گنگ است؟ کسی گفته است اول گنگ نبوده ، وقتی او را دستگیر میکنند ، گنگ شده است :

- هر کدام این جانورها را بگیری یا گنگ میشوند یا عذرو زاری میکنند که گناهی ندارند .

این صدای من نیست . صدای آمر است از گلوی من بیرون میجهد . حیران میشوم . صدای آمر از گلوی من شنیده میشود . بازهمان جمله را زیر لب تکرار میکنم هر کدام این جانورها را . . . این بار صدای آمر نیست ، صدای خودم است . اول پهره ، وقتی تفنگ را به من تسلیم میدهد ، میگوید که کاکا گنگ است یا خودش را به گنگه گی زده است . حیران میشوم ، گنگه است ؟ او پیشتر قصه اش را به من میگفت . حالا طوری معلوم میشود که هیچ چیزی به من نگفته باشد . پیشتر قصه میکرد ، تا کجا قصه کرد ؟ هاها ، گفت میخواست به وطن برگردد . . . .

صدر و گفت:

- دیگر آن روزها را گاو خورد برادر .

من گنگه نبودم . به صدرو گفتم:

- من میروم .

آخر او قبول کرد . پولهای پس انداز کرده گیم را برداشتم ، صدرو هم یک بیست هزار داد تا به مادرش برسانم که خرج پای دردیش کند . پولها را گرفتم ، تذکره ام را که با یاسین شریف نگهداشته بودم ، برداشتم . همین که از سرحد گذشتم ، هر دو گم شدند . هم یاسین شریف وهم تذکره ام ، تذکره ی هویتیم . همان قدر سالها که در ملکهای دیگران آواره بودم ، گم نشده بودند . همین که پای به خاک خودم گذاشتم ، باد و هوا شدند و رفتند و گم شدند . زدند ، ظالمها زدند . حالا کسی نمیداند که من از کجایم . ملکم کجاست ، هر قدر گفتم باور نمیکنند . میگویند :

- تذکره ی هویتت کجاست ؟

گفتم :

- داشتم . در جیبم بود ، از سرحد که گذشتم ، هر دویش گم شد ، یاسین شریف ، یادگاری مادرم ، تذکره هم ...

مرا با پولها دستگیر کردند ، از کجاستی ؟ کجا میروی ؟ مواد انفجاریت کجاست ؟ کمربند انتحاری را کجا گذاشته ای ؟ پولها را برای کی میرسی ؟ بگو رفیقهایت کیهاستند ، در کجا استند ؟ پسان که دوسه قنداق زدند ، دیگر گنگ شدم . پولها را گرفتند و آوردند این جا ... باور نمیکنند که من گنگ شده ام . راستی گنگ شده ام ... اما آمر خیال میکند که من خود را قصدی به گنگی زده ام تا چیزی نگویم ... حالا عسکر جان یک کاری بکن که از دست اینها خلاص شوم ، عسکر جان ، پولها صدقه ی سرشان . بگذارند که بروم .

نگاه هایش ، سویم میبند . به چشمهایش اشک حلقه زده است . دلم برایش میسوزد . او از من توقع کمک دارد ، کمکی که اگر هم نتواند پولهایش را پس به دست بیاورد ، از این زندان نجات یابد . او از آنچه که من میدانم خبر ندارد . اصلن نمیتواند حدس هم بزند و من هم دلم نمیشود چیزی به او بگویم .

صدای در ، بهم زدن پاشنه ها و با قد افراشته ... پاشنه ی راست به پاشنه ی چپ یک ضربه ی محکم دیگر که جرقه ی آتشش در تاریکی میپرد . آمر سر بام همسایه است . معاون سر بام خانه ی ما . هردو کاغذپران بازی میکنند . تار میدهند و کاغذپران های شان را در هوا تکان میدهند . آمر میگوید:

- معاون بچیش ، خاک بر سر ما شد ، از هفت نفری که گرفته بودیم ، یکیش گریخته . کاش که به مرکز گزارش نمیدادیم . حالا اگر بگوییم یکیش گریخته از پیش ما ، بسیار بد میشود . از ترفیعات فوق العاده میمانیم ، اعتبار ما سقوط میکند ، مجبور همین گنگ را به عوض او بفرستیم . معاون که گدیش را تار میدهد ، میگوید :

- آمر بچیش ، از همین عقل سرشارت است که آمر شدی و هر روز بالا و بالا تر میروی . کاش که یک ذره از عقل تو من هم میداشتم .

آمر میخندد :

- من هر جاباشم ترا هم با خودم میبرم ، به بالاها و بالاترها ...

میبینم که ناگهان کاغذپرانهای شان آزاد میشوند . هر دو فریاد میزنند :

- گدیهای ما ، گدیهای ما !

و بعد هر دو میخندند . قهقهه کنان میخندند :

- رای زن آمر .

- رای زن معاون ، سر زنده باشد کلاه پیدا میشود ، قحطی نیست ، قحطی !

و هر دو میخندند .

ترق . . . . پاهایم را بهم میزنم ، پاشنه ی چپ باز سلی میخورد . صدای موسیقی بلندتر میشود . در دفتر آمر باز شده است . آمر با تلیفون صحبت میکند:

- به چشم همین لحظه امر میکنم ببرند ، هفت نفر استند ، هفت نفر .

و معاون به سوی میله ها میرود . صدای قفل و کلید بلند میشود . معاون قفل در را میگشاید و صدا میزند :

- کاکا حبسی ، بیا میروی بخیر آزاد میشوی .

اورا با خودش بیرون میبرد . من میلرزم . معاون برمیگردد و به اتاق میرود . صدای بهم زدن گیلاسها شنیده میشود :

- به سلامتی ، به سلامتی .

به سوی میله ها میبینم . قفس خالی است . بیشتر احساس سردی میکنم . دهلیز را بیشتر سرد مییابم . دست راستم در جیب پتلونم است ، سعی میکنم تا دستم با گرمی رانم گرم شود . دستم را میمالم ، رانم را میمالم .

روی دروازه اتاق آمر نوشته شده است :

- الله اکبر ، دفتر آمریت ...

از کلمه ها رنگ شاریده است . خون چکان اند . رنگ چکان اند ... به من چه ؟ من پولم را میگیرم و کارم را میکنم . دنیا همین طور شده است . من یک فرد بی رتبه استم ، درعسکری منطق و دلیل نیست . در تمام دنیا نگاه کن ، همه به آدمهای بی رتبه تبدیل شده اند . در دنیا منطق و دلیل دیگر نیست . یک لقمه نان درمیان کاسه ی خون است کاکا ، من چه کمکی به تو کرده میتوانم . باش ،

صبر کن تا آن انگشتر جادویی به دستم برسد ، یک بار ... میبینی که تمام قصرهای سرخ و سبز و سپید و سیاه ظلم را چطور ویران میکنم ، در یک شب . اول تر از همه به داد این ساعت لعنتی میرسم .

روز بدی است ، شام بدی ، شب بدی است . سرم میچرخد . به خودم میگویم :

- آدم که سر به تالاق سر پهره بیاید ، بهتر از این نمیشود ، یار .  
 چه کمکی کرده میتوانم ؟ اصلن فایده یی ندارد . اگر به آمر و یا معاون عذر و زاری کنم ، جایی را  
 نمیگیرد . نه تنها جایی را نمیگیرد ، برایم زیان هم دارد . واسطه شدن برای یک حبسی اعتمادم را  
 خدشه میزند و در آن صورت مرا از این وظیفه به جبهه ی جنگ میفرستند و آن جا هم معلوم است که  
 عسکرهای خارجه یی مارا گوشت دم توپ میسازند . اصلن به من چه ؟ گپهای خوب یادم رفته اند .  
 گپهای عاقلانه و قانونی یادم رفته اند . احساساتی استم . به من چه راستی به من چه ؟ مادر ، در  
 این روزگاردیگر آن گپها از مود افتاده اند . هزاران تا از این گونه آدمها پیدا میشوند . گناه و بی گناه .  
 من به کدام شان میتوانم کمک کنم . این یک کار ی ناشد و احمقانه است . پول میگیرم ، عسکری  
 میکنم و جان ننگه کردن هم که فرض است . اگر بگذارم فرار کند ، آن وقت خودم را به جای او  
 میاندازند . اگر خودم هم فرار کنم ، کجا بروم ؟ یک سر و صد سودا ، مردم که رفته بودند ، بر  
 میگردند . آن طرفها هم که خبری نیست . همین کاکا بعد از بیست سال خواری و آواره گی برگشته  
 است . میبینی که عجب داستانی دارد این برگشتنش هم .

\*\*\*

ناله ی غیژاس در ، یک قد از خواب میپریم . روی چوکی نشسته ام و خوابم برده است . تفنگم را سر  
 شاناه ام جا به جا میکنم . پاشنه ی بوت راستم خودکار به پاشنه ی پای چپم میخورد . ترق . . . راست  
 میایستم . به ساعت دهلیز نمناک نگاه میکنم . تیک چیک . . . تیک چیک . . . صدای معاون را  
 میشنوم که به من میگوید :

- پهره دار به شمسی موتروان بگو تا ترجمان را به خانه اش برساند .  
 و زن چادری داری از اتاق بیرون میشود ، از جلوم میگردد و بیرون میرود . در فضای دهلیز عطر  
 سرخی و سپیده پخش میشود . من هم دنبالش میروم و صدا میزنم :

- شمسی کور ، کجاستی ؟ آمر صاحب امر کرده که خاله ترجمان را به خانه اش برسان .  
 و برمیگردم . دهلیز بوی عطر و سرخی و سپیده میدهد و بوی دود سگرت و کباب و نم . صدای  
 حرکت موتر شنیده میشود . از بیرون شاید از فاصله چند صد متری شلیک گلوله ها به گوش میرسد .  
 ساعت تیک چیک میکند . من با دست راستم که در جیب پتلونم است ، چیزی را میان دو رانم میمالم  
 و لذت میبرم . گرم میشوم . بوی عطر زنانه و کباب دل انگیز است . از وقت پهره داریم دقایقی  
 گذشته است . میبینم قدوس کل آمده است . وقتی تفنگ را میگیرد ، با صدای آهسته یی در بیخ  
 گوشم میگوید :

- هر هفت تایی شان را زدند ، محکمه ی صحرا یی . . . .



- کاکا را هم دیدی ؟

صدایش حزن انگیز است ، میگوید:

- گنگه ؟ها او هم ، صحرایی شد .

از اتاق آمریت صدای آواز خوان میاید :

- من مست بهار حسنت ، ای آهوی صحرایی ، چرا پیشم نمیایی ...

و قتی میروم ، هنوز خواب بر مژه هایم سنگینی دارند و چشمهایم باز و بسته میشوند . شانه هایم درد

دارند . صدای معاون را میشنوم :

- شب جمعه کمتر از پادشاهی نیست ...

دلم گرفته است . به کاکا حبسی فکر میکنم . در بیرون که چند قدم دورتر میروم ، نفس عمیقی

میکشم ، شانه هایم سبک شده اند . خوش میشوم که شانه هایم راحت شده اند . دلم هم از غم

بزرگی خالی شده است ، از غم دهلیز نمناک و خواب آلوده و آن چوکی وسط در وسط اتاق حبسی و

دفتر آمریت . آن وسط چقدر سخت است ، پهره داری . اما شانه هایم میگویند که فردا بازهم تفنگ

است و باز همان دهلیز و نم خواب آلوده گیهایش و آن وسط .

دلم میگوید که من هم سبک نشده ام ، فردا باز همان جایی و یک حبسی دیگر ، یک کاکا دربدر

دیگر ... صدای تیک چیک میشنوم . تیک چیک ، تیک چیک ، شاید از شیر دهان آبدانی آب

میچکد . تیک چیک ، تیک چیک ... بوی درخت در تموز تابستان ، بوی سایه ی درخت را حس

میکنم . صدای موسیقی از آن سوی ایوان حویلی میاید :

- من مست بهار حسنت ، ای آهوی صحرایی ، چرا پیشم نمیایی ؟

تیک چیک ، تیک چیک ... صدا ی خفه ی ساعت دیواری است . متوجه میشوم چیزی را در بغلم

گرفته ام و با خودم میبرم . نگاه که میکنم ، میبینم ساعت دیواری است . یادم نمیاید من آن را چه

وقت گرفته ام . به شدت به زمین میزنم . پاشنه هایم ، بوتهایم که دل شان بیشترازمن پر است ،

لگد مالش میکنند . دیگر صدای تیک چیک نمیشنوم . دلم شاد میشود . به راه میافتم میدانم که دیگر

راه برگشت به آن دهلیزنمزده و خواب آلوده را ندارم . حس میکنم که من مانند کاغذ پران آزاد شده یی

در سیاهی شب در پروازم و از سر خانه ی پری شان میگذرم . آواز دخترکان میاید که میخوانند :

- سمنک در جوش ما کبچه زنیم ، دیگران در خواب ما دفچه زنیم ...

میبینم که در فضا استم و یک کاغذ پران آزاده و کودکان سوی من نگاه میکنند و میان کوچه ها میدوند و

به مسیر من میایند و با شوروشوق فریاد میزنند :

- آزادی ، آزادی !

و میبینم دنیا به دهلیز کوچک نیمه تاریک و نمزده و خواب آلوده ، به یک دهکده ی نمناک و خوابزده

مبدل شده است که در آن دلیل و منطق قدغن اند و چند تا آمر و معاون با تفنگها و عسکرهای گرسنه

و بیمار بر سرش امر و فرمان میرانند و مردم این دهکده ی کوچک همه افراد بی رتبه ، افراد بی

تذکره و بی هویت و یاسین گم کرده شده اند و حیران حیران ، مثل دیوانه ها گم کرده های شان را در جیبهای شان میجویند و هر لحظه حیرتزده از خود میپرسند :

- چه شد این تذکره ، چه شد این هویتم ... ؟ در جیبم بودند ، درنزدم ...

و بعد مات و مبهوت به دوروپیش خود شان ، میان خاکها و خاشاکها نگاه میکنند .

رطوبت گرمی را در ته جیب راست پتلونم احساس میکنم . پی میبرم که بی نمازشده ام ، یادم میاید که قبل از نماز باید غسل کنم .

شتابزده و هراسان میروم و حس میکنم که شب بوی باروت دارد و بوی گوشت خام ...

ختم

دلو ۱۳۸۷ ، هالند